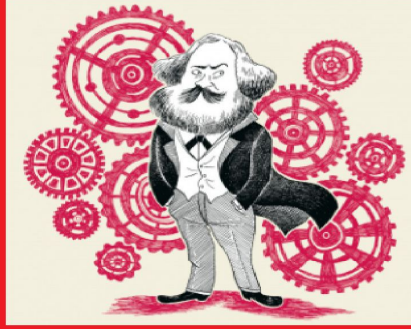


۱۰۰ واژه مارکسیسم



ژرار دومینیل
میشل لووی
امانوئل رنو

انتشارات طلّیعه

۱۰۰

واژه

مارکسیسم

نویسندگان :

ژرار دومنیل

میشل لویی

امانوئل رنو

مترجم ها : نرگس بهاری - هوشنگ سپهر

انتشارات طلعه

چاپ اول، پاریس، فرانسه، ژوئن ۲۰۲۴

شابک : ۹۷۸-۲-۹۵۵۲۵۸۸-۱-۰

<http://www.hks-iran.com>

Email : Taliee.publication@gmail.com

این کتاب ترجمه ای است به فارسی از روی متن اصلی به زبان فرانسوی کتاب :

LES 100 MOTS DU MARXISME

Par :

G rard Dum nil

Michael L wy

Emmanuel Renault

ISBN : 978-2-13-0584-0

Deuxi me  dition corrig e

Que sais-je ?

Presses Universitaires de France/Humensis, 2023

این کتاب واژه نامه ای است متشکل از ۱۰۰ ورودی. اکثر این ورودی ها یک مفهوم کلیدی در اندیشه مارکس را توضیح می دهند. علامت ستاره * که در سمت راست یک واژه در متن قرار می گیرد به معنی آن است که این واژه خود موضوع یک ورودی است. اگر ورودی مرکب از چند واژه باشد علامت ستاره بعد از واژه اصلی ورودی می آید، برای مثال وجه* تولید؛ یا ترکیب* سرمایه.

کلیه پانویس ها از سوی مترجم ها به متن اصلی افزوده شده اند. اکثر واژه ها در پانویس ها به زبان فرانسوی هستند و برخی به زبان آلمانی که با آوردن حرف (D) مشخص شده اند. در متن آن چه داخل [...] آمده است توسط مترجم ها برای کمک به فهم مطلب افزوده شده اند.

هم چنین از سوی مترجم ها چند پیوست به کتاب افزوده شده اند.

فهرست مطالب

۱۳	پیش درآمد ویراستار
۱۹	پیشگفتار
۲۳	واژه ها
۲۵	آرمانشهر- اتویی
۲۷	آزادی
۲۹	اجتماعی شدن
۳۰	اخلاق
۳۱	ارزش اضافی
۳۳	از خودبیگانگی
۳۵	استالینیسم
۳۷	اعتبارات
۳۹	اقتصاد کلاسیک
۴۱	اکوسوسیالیسم - سوسیالیسم زیست محیطی
۴۲	امپریالیسم
۴۴	انباشت
۴۷	انترناسیونالیسم
۴۹	انتزاع
۵۱	انحصارات
۵۲	انقلاب
۵۴	انقیاد کار به سرمایه
۵۵	اومانسیم
۵۷	ایدنولوژی
۵۹	بازتاب (تئوری)
۶۰	بازتولید

۶۲	بتوارگی کالا
۶۴	بحران
۶۷	بربریت
۶۹	بناپار تیسیم
۷۰	بهره مالکانه
۷۳	بهره و سرمایه وامی
۷۵	بورژوازی
۷۷	پراتیک / پراکسیس
۷۸	پرولتاریا
۸۰	پول، پول، سکه ای
۸۱	پیشرفت
۸۳	تاریخ
۸۵	تراکم و تمرکز سرمایه
۸۶	ترکیب سرمایه
۸۷	تروتسکیسم
۸۹	تضاد
۹۰	تضادهای وجه تولید سرمایه داری
۹۱	تعیین کنندگی چند عاملی
۹۲	تفکر انضمامی
۹۴	تملک
۹۶	تولید
۹۸	چپ
۱۰۰	حزب
۱۰۲	حق
۱۰۴	خودرهایی
۱۰۶	خودمدیریت

۱۰۸	داد و ستد (بین انسان ها)
۱۱۰	دستمزد
۱۱۲	دگر دیسی ارزش ها به قیمت های تولید
۱۱۵	دهقانات
۱۱۷	دولت
۱۱۸	دیالکتیک
۱۲۰	دیکتاتوری پرولتاریا
۱۲۲	دین
۱۲۴	رابینسون گرای
۱۲۶	رقابت و قیمت
۱۲۹	رهایی
۱۳۰	روش
۱۳۲	زیر بنا، ساختار، روبنا
۱۳۴	سرمایه
۱۳۶	سرمایه بانکی، سرمایه مالی
۱۳۸	سرمایه صنعتی و سرمایه تجاری
۱۴۰	سرمایه موهومی
۱۴۲	سود
۱۴۴	سیاست
۱۴۵	شوراهای کارگری
۱۴۷	شنی وارگی
۱۴۸	ضد سرمایه داری
۱۵۰	طبقات اجتماعی
۱۵۲	طبقات و درآمدها
۱۵۳	طبیعت
۱۵۴	علم

۱۵۶	فاشیسم
۱۵۸	فرآیند کار
۱۶۰	فرد
۱۶۲	فرم‌ها - اشکال
۱۶۴	فلسفه
۱۶۶	کار
۱۶۹	کالا و ارزش
۱۷۱	کل
۱۷۲	کمونیسم اولیه
۱۷۴	کمونیسم، سوسیالیسم و سوسیال دموکراسی
۱۷۶	گرایش
۱۸۱	گواریسم
۱۸۳	لنینیسم
۱۸۵	ماتریالیسم
۱۸۷	مارکسیسم غربی
۱۸۹	مانونیسم
۱۹۱	مبارزه طبقاتی
۱۹۳	ملت
۱۹۵	موجود نوعی
۱۹۷	ناتورالیسم
۱۹۸	نقد
۲۰۰	نیازها
۲۰۱	هژمونی
۲۰۲	هم‌کاری، کارخانه و صنعت بزرگ
۲۰۴	وجه تولید
۲۰۶	وهله نهایی

- پیوست ها ۲۰۷
- پیوست ۱ : مصاحبه با نویسندگان درباره کتاب ۲۰۹
- پیوست ۲ : واژه های به فارسی، فرانسه، انگلیسی و آلمانی ۲۲۱
- پیوست ۳ : منابعی که در این کتاب از آن ها یاد شده اند ۲۲۵

در طی سال های اخیر، شاهد حجم ادبیات نسبتاً مهمی پیرامون مارکس و مارکسیسم در زبان فارسی بوده ایم. فراوانی این ادبیات هر چند با کیفیت های نابرابر و گاهی نازل، مبین بازگشت علاقه به مارکس و مارکسیزم است. خواندن نوشته های مارکس و یا یک اثر در مورد مارکس و بطور کلی درباره مارکسیزم زمانی قابل فهم و مفید خواهند بود که خواننده تا حدودی با مفاهیم مارکسی در حوزه های فلسفی، سیاسی و اقتصادی آشنایی قبلی داشته باشد. شایستگی کتاب "۱۰۰ واژه مارکسیسم" دقیقاً در این است که این امکان را برای خواننده اش فراهم می آورد تا او را با مفاهیم کلیدی نزد مارکس نویسنده کتاب سرمایه آشنا سازد. همین ویژگی کتاب برای مترجمان این کتاب کافی بود تا به ترجمه آن اقدام وزند.

مناسب و مفید می بینیم که در رابطه با متدولوژی نویسندگان در این کتاب به نکات زیر اشاره کنیم :

الف : منظور از "مارکسیسم" چیست؟

هدف مرکزی ای که نویسندگان این کتاب در برابر خود قرار داده اند عبارت است از ارائه و توضیح ۱۰۰ واژه (مفهوم) اساسی در مارکسیسم، در حوزه های فلسفی، اقتصادی و سیاسی، و توصیف هر یک از آن ها در یک صفحه (کتاب جیبی). این امر قبل از هر چیز مستلزم ارائه یک تعریف مقدماتی از خود "مارکسیسم" است. اما به خوبی می دانیم که یک چنین نظم بندی افکار مارکس برخلاف خواسته خود مارکس می تواند باشد، چرا که او هرگز از سرزنش جزمگراها و ایدئولوگ ها دست برنداشت، و بی تردید از این که نامش به پسوند "ایسم" متصل شود رنج می برد. البته، نویسندگان کتاب خود از دشواری هایی که هنگام مطرح شدن اصطلاح "مارکسیسم" با آن مواجه می شوند به خوبی واقف هستند و در مقدمه کتاب برای رفع هر گونه سوء تفاهمی پیرامون استفاده از چنین اصطلاحی می نویسند :

«اگر چه مارکس (۱۸۱۸-۱۸۸۳) در طول زندگی اش واژه "مارکسیسم" را رد کرد، اما این واژه قبل از هر چیز معرف اندیشه اوست - اندیشه ای درخشان و بسیار ارزشمند، در حال تکامل دائمی که سرانجام ناتمام باقی ماند».

از این رو، هدف اصلی نحوه انتخاب ۱۰۰ واژه و توضیح آن ها توسط نویسندگان در واقع تلاشی است برای توضیح اندیشه مارکس، به این معنی که هر یک از واژه ها قبل از هر چیز عنصری از اندیشه مارکس را روشن می کند، و نه افکار کسانی را که ادعای پیروی از او را دارند. به هر حال این نکته مانع از آن نمی شود که در این مجموعه به واژه هایی برخورد کنیم که در فرهنگ واژگان مارکسی مشاهده نمی شوند، از آن جمله اند "فاشیسم"، "اکوسوسیالیسم" و "تروتسکیسم" که به هر یک از آن ها یک ورودی اختصاص داده شده است.

با این حال، تمرکز اصلی بر مارکس، موجب کنار گذاشتن دیگر نویسندگانی نمی شود که در حوزه "مارکسیسم" از زمان مارکس تا به امروز، به گونه ای در پرتو افکنی افکار مارکس نقش داشتند. اولین نویسنده ای که به آن اشاره می شود انگلس است، می خوانیم :

«اما آن چه مارکسیسم به مارکس مدیون است از آن چه به انگلس (۱۸۲۰-۱۸۹۵) مدیون است جدائی ناپذیر است. همان انگلسی که در نگارش آثار معروفی مانند *ایدئولوژی آلمانی* (۱۸۴۵-۱۸۴۶) و *مانیفست حزب کمونیست* (۱۸۴۸) سهم بزرگی داشت، کسی که پس از مرگ مارکس ویراستار جلد های ۲ و ۳ کتاب سرمایه بود.»

شاید منصفانه تر باشد بگوئیم که ۱۰۰ اصطلاح در رابطه با اندیشه مارکس- انگلس است. به هر حال، این امر مانع از گسترش افق کتاب نمی شود و نویسندگان با افزودن اندیشه تعدادی از ادامه دهندگان آن دو، صرف نظر از تفاوت نظر ها، به اغنای این اثر افزودند. آن ها در این رابطه می نویسند:

«بنابراین اجازه دهید تصریح کنیم که آن چه در این کتاب بیشتر مد نظر ما بوده است عمدتاً "مارکسیسم ها" (از نوع لوکاچ تا

آنتونیو گرامشی، از هانری لفور تا تئودور آدورن، از والتر بنیامین تا ارنستو چه گوارا... است تا "مارکسیسم".»

به واقع این رویکرد باید مورد استقبال قرار گیرد، نویسندگان کتاب هرگز تسلیم این وسوسه دردناک نمی‌شوند که نویسندگان معینی را به اتهام این که به اندازه کافی مارکسیست نیستند، به سبک تفتیش عقاید تکفیر کنند. در این کتاب، جایی برای قضاوت در مورد هویت مارکسیست های "خوب" یا "بد" وجود ندارد، درست به وارون، نویسندگان به کسانی که ادعای پیروی از مارکس را داشته اند صفحاتی را اختصاص داده اند - امری که بسیار ارزشمند است. در همین رابطه نویسندگان با خوشحالی می‌نویسند:

«ما امر تعیین این که چه کسی مارکسیست است و چه کسی نیست! را وظیفه خود نمی‌دانیم.»

باید از این ابتکار نویسندگان استقبال کرد و از نخوت کسانی که حق امتیاز اختراعات مارکسیستی را در انحصار خود می‌بینند، پرهیز کرد.

ب : ساختار مقاله ها

هر مقاله تقریباً یک صفحه را اشغال می‌کند - که در عین این که این محدودیت به معنای عدم امکان کلودین هر یک از موضوعات تحت پوشش است، اما در عین حال این محدودیت فضایی تحمیل شده به هر مقاله موجب آن می‌شود که در چند جمله مقدار قابل توجهی از اطلاعات تلفیق شوند.

اکثر مقالات دارای ساختار ثابتی هستند: تعریف اصطلاح؛ ارتباط آن با یک یا چند نوشته مارکس؛ سپس بررسی تحول آتی آن مفهوم. برای نشان دادن این موضوع، واژه "دولت" را در نظر بگیریم، مطلب چنین شروع می‌شود:

«اگر در مانیفست حزب کمونیست (۱۸۴۸)، دولت صرفاً به عنوان "قدرت سازمان یافته یک طبقه برای سرکوب طبقه دیگر" تعریف می‌شود، در ۱۸ برومر لویی بناپارت (۱۸۵۲)، ما تحلیل دقیق تری می‌یابیم: دستگاه دولتی، این "سازمان

بزرگ بوروکراتیک و نظامی"، این "بدنه انگلی وحشتناک" می‌تواند خود را از جامعه جدا کرده و از آن مستقل شود - به ویژه در مورد بنیادینسم - حتی اگر چه در تحلیل نهایی در خدمت طبقه حاکم است. به همین ترتیب، انگلس در کتاب *منشأ خانواده، دولت و مالکیت خصوصی* (۱۸۸۴)، دولت را به عنوان "قدرتی که ظاهراً فرای جامعه قرار می‌گیرد" تعریف می‌کند، اما قدرتی است در خدمت حفظ "نظم اجتماعی و اقتصادی مستقر".»

این همان بخشی است که صرفاً به نوشته های مارکس می‌پردازد، یعنی شناسایی متونی از مارکس که واژه مورد نظر در آن‌ها ظاهر می‌شود، آن را تعریف می‌کند، و سپس در ادامه مطلب سراغ انگلس می‌رود.

بلافاصله پس از آن، دیدگاه مارکسیستی، یعنی گسترده‌تر از حوزه مارکسی مطرح می‌شود:

«لنین در کتاب *دولت و انقلاب* (۱۹۱۷)، در مجادله اش علیه سوسیال دموکراسی، با تأکید بر بُعد خشونت‌آمیز بودن دولت و لزوم سرنگونی آن از طریق انقلاب، نظریات مارکس را تأیید می‌کند.

آنتونیو گرامشی در *دفترهای زندان* در دهه ۱۹۳۰، بدون مخالفت با لنین، اما این‌تاز را مطرح می‌کند که دولت عبارت است از یک "هژمونی* اجبار روئین‌تن"، و طبقه انقلابی - به ویژه در کشورهای اروپای غربی - قبل از به دست گرفتن قدرت، باید در جامعه مدنی هژمونی کسب کرده باشد.»

به خوبی دیده می‌شود که ارائه نظریات کسانی که ادعای مارکسیست بودن داشته و چیزی برای گفتن در رابطه با موضوع مطروحه داشته اند، دغدغه خاطر نویسندگان بوده، حتی اگر نظریاتی مشابه با مارکس نداشته باشند.

ج : اهمیت انکشاف بعدی

در مواردی شاهد آنیم که مفهومی نزد مارکس توسط وارثان مارکسیسم به سطح عالی تری انکشاف داده می‌شود. برای مثال، مقوله "تعیین

کنندگی چند علیتی"، که به طور ضمنی و نه صریح در تحلیل‌های مارکس در کتاب سرمایه ظاهر می‌شود، اما لویی آلتوسر، در کتاب "برای مارکس"، از آن چه را که نزد مارکس ضمنی و پنهان است استفاده بسیار شناخته شده ای می‌کند و به آن صراحت می‌دهد. اصطلاح "تعیین کنندگی چند عاملی" یک ابداع آلتوسری است و راه حلی است به مشکل مارکسیستی "تعیین کنندگی اقتصادی". نویسندگان می‌نویسند:

«لویی آلتوسر کوشید تا این مفهوم روابط تعیین کنندگی متقابل سلطه را بسط دهد و مفاهیم "تعیین کنندگی چند عاملی" و "تضاد چند علیتی" را چنین تبیین کرد:

"دیالکتیک اقتصادی هرگز به شکل ناب خود عمل نمی‌کند... نه در دم اول و نه در دم آخر، یکه سوار "وهله آخر" هرگز از راه نمی‌رسد". تضاد زیربنای اقتصادی جامعه "تعیین کننده است، اما در طی یک جنبش که در اصل چند عاملی است خودش هم تعیین می‌شود".»

چگونگی به وجود آمدن یک مفهوم دقیق نزد آلتوسر، با شروع از تأمل در مورد یک مشکل مارکسی به لحاظ مفهومی حل نشده، را بهتر از این نمی‌توان توضیح داد.

کتاب "۱۰۰ واژه مارکسیسم" اولین کتاب در نوع خود نیست، اما این مزیت را دارد که موجز و در عین حال مترجم است. این کتاب یک واژگان نامه مارکس نیست، بلکه مفاهیم کلیدی در مارکسیسم را گردآورده و توضیح می‌دهد. علاوه بر مقوله‌های خود مارکس، مشارکت‌های فلسفی لنین یا گرامشی را می‌یابیم. برخی از ورودی‌ها به تحلیل اقتصادی سرمایه داری اختصاص دارند و پاره ای دیگر به تاریخ جنبش کارگری.

با وجود اختصار مقالات، اما خواننده کتاب، از سربرآوردن و شکوفایی یک چند مفاهیم نزد پیروان مارکس هم آگاه می‌شود، و در مجموع مارکسیسم به چشم اش هم چون نظریه ای ظاهر نمی‌شود که برای کلیه مشکلاتی که اولین بار توسط نبوغ مارکس مشاهده شدند، همواره یک راه حل از پیش آماده دارد.

کوتاه سخن، کتابی که نویسندگان به ما ارائه می‌دهند ابزاری عالی برای کشف و آشنایی - یا یادآوری - مارکسیسم است، که البته جای فرهنگ‌های لغت‌نامه کلاسیک اختصاصی در این باره را نمی‌گیرد. اما بیابید خود را از لذت داشتن و بهره بردن از چنین ابزار گرانبهایی، با دقتی تقریباً کامل که به راحتی قابل استفاده است، محروم نکنیم.

کتابی که در دست شما است ترجمه متنی است تخصصی در سه حوزه فلسفه، اقتصاد و سیاست مارکسی. ترجمه یک متن تخصصی پیچیده تر و دشوارتر از ترجمه یک متن عمومی است. فرآیند ترجمه تخصصی فقط با دانش زبانی مترجمی که متن را ترجمه می‌کند، تکمیل نخواهد شد، زیرا متون تخصصی حاوی اصطلاحات تخصصی خاص خودش است که مترجم باید توانایی درک و بازگرداندن آن به زبان مقصد را داشته باشد.

در ترجمه یک متن تخصصی مترجم با چالش‌های زیادی مواجه است، زیرا در ترجمه آن، سبک نگارش، هدف، مخاطب، فرهنگ و زبان‌های متن مبدأ و مقصد و از همه مهم‌تر اصطلاحات تخصصی هر رشته مورد توجه قرار می‌گیرند. مترجم یک متن تخصصی حق ندارد حتی یک کلمه را به میل خود به ترجمه متن افزوده یا از آن بکاهد. او باید سعی کند در انتقال منظور اصلی نویسنده و معانی محتوا با دقت کامل عمل کند، زیرا در ترجمه این گونه متون به دلیل اهمیت و حساسیت بالای آن‌ها، با افزودن یا کاستن یک کلمه ممکن است مفهوم جمله به طور کلی تغییر کند، مفهوم مورد نظر نویسنده را نادرست به خواننده منتقل کند و لطمه بزرگی به اصل متن وارد شود. در این ترجمه سعی شده است، با رعایت نکات فوق و تا آن جایی که ساختارهای معنایی و نحوی زبان فارسی اجازه می‌دهند عین معنای بافتی متن اصلی را به خواننده ارائه دهد.

هوشنگ سپهر

اگر چه کارل مارکس (۱۸۱۸-۱۸۸۳) در طول زندگی اش واژه "مارکسیسم" را رد می کرد، اما این واژه قبل از هر چیز معرف اندیشه اوست - اندیشه ای درخشان و بسیار ارزشمند، در حال تکامل دائمی که سرانجام ناتمام باقی ماند^۱.

اما آن چه مارکسیسم به مارکس مدیون است از آن چه به انگلس (۱۸۲۰-۱۸۹۵) مدیون است جدائی ناپذیر است. همان انگلسی که در نگارش آثار معروفی مانند *اینولوژی آلمانی* (۱۸۴۵-۱۸۴۶) و *مانیفست حزب کمونیست* (۱۸۴۸) سهم بزرگی داشت، کسی که پس از مرگ مارکس ویراستار جلد‌های ۲ و ۳ کتاب سرمایه بود. پس از مرگ آن دو، اندیشه‌های شان در جهت‌های بسیار متفاوتی توسط متفکران و جریان‌های سیاسی که مدعی میراث آن‌ها بودند، بسط یافت - امروزه مجموعه این اندیشه‌ها "مارکسیسم" نامیده می‌شود. این نامگذاری اغلب بحث برانگیز است: آیا مجازیم که این یا آن تحلیل یا موضعگیری را مارکسیستی بدانیم؟ آیا این و آن فرد محق است که خود را مارکسیست بدانند؟ ما امر تعیین این که چه کسی مارکسیست است و چه کسی نیست! را وظیفه خود نمی‌دانیم. هم چنین امر تدوین کتابی از واژگان مارکسیستی، ارائه یک نسخه به لحاظ "سیاسی" درست یا از نظر "علمی" دقیق هم هدف ما نیست. قصد ما صرفاً ارائه مقدمه ای برای آشنایی با برخی از مهم ترین مفاهیم مارکسیستی است.

بنابراین اجازه دهید تصریح کنیم که آن چه در این کتاب بیشتر مورد نظر ما بوده است عمدتاً "مارکسیسم‌ها" (از نوع لوکاچ تا آنتونیو

۱ - برای آشنایی بیشتر با اندیشه مارکس، به پیش گفتار کتاب زیر مراجعه کنید به:

گرامشی، از آنری لفور تا تئودور آدورنو، از والتر بنیامین تا ارنستو چه گوارا... است تا "مارکسیسم". منشأ گوناگونی و اختلافات عمدتاً ناشی از تاریخ جنبش کارگری و مبارزات ضد سرمایه داری است.^۱

مارکس خود یکی از رهبران انترناسیونال اول (تأسیس ۱۸۶۴) بود و این بین الملل هم به نوبه خود مرجع اصلی انترناسیونال دوم (که در سال ۱۸۸۹ عمدتاً به ابتکار انگلس ایجاد شد) بود. پیروزی انقلاب بلشویکی در روسیه (۱۹۱۷) عصر جدیدی را گشود. بار دیگر در جنبش کارگری انشعاب رخ می دهد و هر یک از اجزای آن مدعی پیروی از مارکس بودند. به این ترتیب آن چیزی که بعدها "مارکسیسم-لنینیسم" نامیده شد، متولد می شود. "مارکسیسم-لنینیسم" مجموعه‌ای از جزییات بود که در آن موشکافی و دقت مارکسیستی با مشت آهنین استالین به ابزاری برای سرکوب تبدیل شد. چه بخواهیم چه نخواهیم و صرف نظر از معنای تاریخی آن، این نوع مارکسیسم هم یکی از آن‌ها است. اما پا به پای انتقاد از آن، انتقادات مخالفان این رژیم، عمدتاً در پشت شخصیت تروتسکی شکل گرفت و گسترش یافت. سپس انقلاب در چین در سال ۱۹۴۹ پیروز می شود. بار دیگر "مناقشه بین

^۱ - نظیر هر انتخاب دیگری، انتخاب ما هم حاوی عناصری از ذهنیت‌گرایی و دلبخواهی است. این تقیصه را می توان با خواندن فرهنگ لغت های دایره المعارفی مارکسیسم تکمیل کرد. به ویژه نگاه کنید به:

G. Labica and G. Bensussan (dir.), *Dictionnaire critique du marxisme*, Paris, Puf, 1985.

W. Haug (dir), *Historisch-Kritisches Wörterbuch des Marxismus*, Hamburg, Berlin, Argument Verlag, 1994.

واژه های اقتصادی عموماً به مجموعه وسیعی از کارهایی اطلاق می‌شوند که اتفاق نظر واقعی بر سر آن‌ها حاصل نمی‌شود. این مسأله در مورد موضوعاتی مانند مشکل "دگرپیشی"، "گرایش نزولی نرخ سود" یا "طرح های بازتولید" و غیره نیز صادق است. ارائه "یک" منبع امر مشکلی است. مناسب ترین راه مراجعه به فرهنگ لغت های اقتصادی دایره المعارفی نظیر فرهنگ نامه جدید اقتصادی پالگریو *New Palgrave Dictionary of Economics* است که در اینترنت قابل دسترسی است.

چین و شوروی" تفاسیر جدیدی را به همراه می آورد و در عین حال راه های جدیدی را هم می گشاید. سپس اصلاحات پس از مرگ مائوتسه دون در سال ۱۹۷۶ فرا می رسد و پس از آن ابهامات، جهت گیری های دیگری پیش می آید. در این بین، انقلاب کوبا، تجارب مختلف سوسیالیستی در آفریقا و جنبش ها در جهان سوم، که آخرین ضربه نابودی را بر مارکسیسم اولیه اروپا- محور فرود آورده بودند، نوسازی ژرفی را موجب شدند.

ریشه تنوع مارکسیسم ها را در وجود جنبه های چندگانه در خود مارکسیسم به مثابه یک نظریه باید جست. فیلسوفان، سیاست دانان، جامعه شناسان، مورخان، اقتصاددانان... همه در آن موضوعات و مواد لازم برای تغذیه پژوهش های خود را پیدا می کنند. برای روشنفکرانی با گرایشات مارکسیستی در زمینه های مختلف، ایجاد پیوند و برقراری رابطه با آن مارکسیسم هایی که در رژیم هایی که حکومت شان با نام مارکسیسم نهادینه شده بودند، در آن شرایط تزلزل بی وقفه ای از انقیاد، شک و اعتراض، همواره دشوار بود.

در اکثر مقالات سعی شده است که درهم تنیدگی موضوعات سیاسی، اقتصادی و فلسفی مفاهیم مورد نظر ملحوظ شوند و در عین حال چگونگی حضور آن ها در بحث ها را نشان دهند. با این حال، با توجه به ماهیت فنی برخی از نوشته های مارکس و انگلس، گاهی اتفاق می افتد که مقاله ای به لحاظ موضوعی برجسته شود. مفاهیم کاملاً فلسفی توسط امانوئل رنو؛ مفاهیم اقتصادی توسط ژرار دومنیل و مفاهیم سیاسی توسط میشل لووی نوشته شده اند.

میراث مارکسیسم ها و اشکال مختلف مارکسیسم معاصر، با همه شخصیت هایشان، مجلات و کتاب هایشان، با همه کنگره ها و کنفرانس هایشان، با مکاتب ملی و بحث های بین المللی شان، در مرکز توجه این کتاب قرار دارند. این میراث، به درجات و در اشکال مختلف، الهام بخش چالش های رادیکال برای نظم سرمایه داری بوده است. از آن جایی که اولین چاپ این کتاب توسط انتشارات "چه می دانم؟" هم زمان است با تجدید علاقه به اندیشه مارکس، در پی بحران بزرگ جدیدی که سرمایه داری در سال ۲۰۰۷ وارد آن شد، امیدواریم

که این مقالات خوانندگان خود را تشویق کند تا به آثار بزرگ کلاسیک و مواضع مارکسیسم امروزی مراجعه کنند.

واژه ها

آرمانشهر - اتوپی^۱

واژه "اتوپی" از کتاب *اتوپیا* (۱۵۰۰) نوشته توماس مور گرفته شده است، از یک واژه یونانی به معنای "نا کجا"^۲ - توصیف جزیره ای خیالی است، جایی که انسان ها در یک جامعه به طور هماهنگ زندگی می کنند. در زبان روزمره، "اتوپی" به طرح تخیلی یک جامعه آرمانی اشارت دارد.

یکی از فصل های کتاب *مانیفست حزب کمونیست* (۱۹۴۸) به "سوسیالیست ها و کمونیست های منتقد و آرمانگرا" اختصاص دارد: یعنی به سن سیمون، رابرت اوون و شارل فوریه. آن چه مارکس و انگلس آن ها را به خاطر آن سرزنش می کنند، «پیشنهاد های مثبت شان درباره جامعه آینده» - یعنی آرمانشهر های شان - نیست که عمدتاً به حساب خودشان می گذارند، بلکه این واقعیت است که آن ها «هیچ گونه خود-فعالیتی^۳ تاریخی، هیچ جنبش سیاسی که مختص پرولتاریا* باشد را در آن ها نمی بینند».

فردریش انگلس در جزوه از *سوسیالیسم تخیلی تا سوسیالیسم علمی* (۱۸۸۰) دوباره به این مسأله باز می گردد. در واقع این کتاب نسخه بسط یافته ای از سه فصل از کتاب *آنتی دورینگ* نوشته خود انگلس (۱۸۷۸) است. استدلال انگلس در این کتاب بسیار متفاوت از استدلالی است که در *مانیفست* آمده بود؛ انگلس ظهور اتوپیاها را به این واقعیت نسبت می دهد که پرولتاریا در آن زمان «هنوز کاملاً از یک کنش سیاسی مستقل ناتوان بود». او ضمن ابراز احترام بسیار به «وسعت دیدگاه های عالی» و «عظمت» سه آرمانگرای اصلی، و با بیان این که «تقریباً تمام ایده های غیر اقتصادی سوسیالیست های بعدی» را می توان

1 - Utopic

2 - U-topos

3 - Selbsttätigkeit (D)

نزد آن‌ها مشاهده کرد، انگلس اما در عین حال آن سوسیالیسمی را پیش می‌نهد که ضرورت آن بطور "علمی" توسط مارکس نشان داده شده بود.

اولین مارکسیستی که ارزش مفهوم آرمانشهر را مجدداً زنده کرد، ارنست بلوخ بود، ابتدا در اثر دوران جوانی اش با عنوان "روح آرمانشهر" (۱۹۱۸) و بعداً در اثر اصلی خود با عنوان "صل / امید" (۱۹۴۹-۱۹۵۴). از نظر بلوخ، آرمانشهر کمونیستی از همان زمان پیامبران کتاب مقدس تا سوسیالیسم مدرن وجود داشته است. مارکسیسم چیزی جز یک آرمانشهر ملموس و زمینی نیست.

آزادی^۱

واژه هایی که مارکس و انگلس به هنگام سخن گفتن در مورد پرولتاریا* در *مانیفست حزب کمونیست* (۱۸۴۸) به کار می برند، اغلب سیاسی هستند و به فقدان آزادی اشاره دارند: پرولتاریا طبقه ستمدیده ای است که جز زنجیرهایش چیزی برای از دست دادن ندارد. واژه انقلاب در چندین نوشته آن دو به عنوان خود رهایی*، یعنی خود را آزاد کردن تعریف شده است. رهایی در مرحله اول، به رهایی از سلطه بورژوازی، اعم از اقتصادی و یا سیاسی مرتبط است. اما در شکلی ژرف تر، منظور از رهایی همانا رهایی از خود سرمایه، سرمایه به مثابه یک قدرت بیگانه (نگاه کنید به *از خودبیگانگی*)، این نیروی خارجی و متخاصم که از کنترل افراد می گریزد و آن ها را تحت سلطه استبدادی خود در می آورد. اصل خودرهایی مشمول سایر گروه های تحت ستم هم می شود، مانند رهایی بردگان در انقلاب هائیتی^۲. مارکسیست سیاهپوست سیریل لیونل رابینز جیمز در کتاب خود با عنوان *ژاکوبین های سیاه*^۳ (۱۹۳۸) به بررسی انقلاب هائیتی می پردازد.

مارکس در کتاب *سرمایه*، با اشاره به این نکته که در کمونیسم فعالیت های آزاد انسان ها «*فراتر از حوزه تولید مادی صرف*» شکوفا می شوند، کمونیسم/سوسیالیسم (نگاه کنید به *کمونیسم*) را به منزله "قلمرو آزادی"، تعریف می کند؛ و این کاهش زمان کار است که با فراهم آوردن امکان رشد آزادانه انسان ها و تحقق ظرفیت های آن ها "در همه عرصه ها" راه را به سوی قلمرو آزادی می گشاید.

1 - Liberté

2 - Toussaint L'ouverture

3 - Cyril Lionel Robins James, *Les Jacobins Noirs* (1938)

از نظر بسیاری از مارکسیست ها – به ویژه درون جنبش کمونیستی – می توان آزادی را به نفع ارزش مهم تر "برابری" فدا کرد. رزا لوکزامبورگ مارکسیست چنین نظری نداشت، او در مقاله خود در مورد انقلاب روسیه، در سال ۱۹۱۸ از درون زندان آلمان، چنین پیشگویانه نوشت:

«آزادی تنها برای طرفداران حکومت، تنها برای اعضای یک حزب – هر چقدر هم که زیاد باشد – آزادی نیست. آزادی همیشه دستکم، آزادی دگراندیشان است... بدون انتخابات همگانی، بدون آزادی نامحدود مطبوعات و تجمعات، بدون برخورد آزاد آرا و عقاید، زندگی در تمامی نهادهای دولتی پژمرده شده، از امکانات مادی ضرور برای ادامه زندگی و رشد محروم شده و بوروکراسی تنها عنصر فعال برجای می ماند.»

اجتماعی شدن^۱

مارکس در مانیفست حزب کمونیست (۱۸۴۸) و به طور کلی در کتاب سرمایه، ماهیت به لحاظ تاریخی محدود بودن وجه* تولید سرمایه داری (و نیاز به درگذشتن از آن) را به تناقضات* این وجه تولید، برآمد ترکیبی از بحران‌ها* و مبارزات*، نسبت می‌دهد. با این حال، شاهد نوع دیگری از انکشاف هم هستیم. منظور انکشافی است که در آن سرمایه داری به منزله مرحله تدارک و آماده سازی است برای جامعه ای که جانشین اش خواهد شد. سرمایه داری ابعاد واحدهای تولیدی را افزایش می‌دهد (نگاه کنید به تمرکز)، پیشرفت فنی را ارتقا می‌دهد، آموزش را در ابعاد توده ای گسترش می‌دهد، از طریق گسترش بازارها در سطوح ملی و بین‌المللی موجب ایجاد فرآیندهای هماهنگی می‌شود و غیره. در این شرایط دیگر تولید را نمی‌توان نتیجه کنار هم قرار دادن فعالیت‌های تولیدکنندگان مستقل کوچک دانست بلکه به مثابه یک شبکه بزرگ عمل می‌کند. تولید بتدریج ماهیت جمعی و "اجتماعی" به خود می‌گیرد، این به این معنا است که مارکس برای آن صفت "اجتماعی" را به کار می‌گیرد. بدین ترتیب بود که اصطلاح "اجتماعی شدن" که او برای تعیین این ویژگی به کار می‌گیرد، بطور مکرر در نوشته‌هایش ظاهر می‌شود. وجه تولید سرمایه داری ناقل چنین اجتماعی شدن تولید است.

¹ - Socialisation

اخلاق^۱

نزد مارکس، اخلاق به عنوان یکی از اشکال اصلی ایدئولوژی* ظاهر می شود. پرولتاریا* از همه چیز محروم است در نتیجه علاقه خاصی به امر مشروعیت بخشیدن ندارد. اخلاق پرولتری وجود ندارد. اخلاق پرولتاریا همواره شکلی از اخلاق بورژوازی* است، و به همین دلیل است که در مانیفست حزب کمونیست از "سوسیالیسم اخلاقی" و "سوسیالیسم بورژوایی" یا "خرده بورژوازی" اسم می برد. مارکس هم چنین بر این باور است که پرولتاریا گرایش به نقد ایدئولوژی بورژوایی دارد:

«قوانین، اخلاق، مذهب* برای او پیشداوری های بورژوایی هستند که منافع بورژوایی را پنهان می کنند.»

از نظر مارکس، انتقاد از سرمایه داری نباید مبتنی بر هنجارهای اخلاقی عام باشد، بلکه برعکس، باید دیدگاه خاص مبارزات عملی پرولتاریا علیه نظم اجتماعی موجود را اتخاذ کند. با این حال، این مبارزات خالی از هیچ سیرت اخلاقی نیست. از این رو، در دستمزد، قیمت و ارزش اضافی (۱۸۶۵)، مبارزه انقلابی به منزله "مقاومت" در برابر "تحقیر شدید" هستی تعبیر می شود، و در نقد برنامه گوتا (۱۸۷۵) کمونیسم بر پایه الزام ارضای نیازهای همگانی بنا می شود.

در رابطه با اخلاق سه موضع در مارکسیسم تکوین یافته است: نسبی و اعتباری بودن مسائل اخلاقی به نام رئالیسم سیاسی (تروتسکی)، گرایش نقد سرمایه داری بر پایه اصول اخلاقی عام (ادوارد برنشتاین)، مخالفت هم با اخلاق بورژوایی هم با اخلاق پرولتری و هم با اخلاق مارکسیستی (روژه گارودی).

1 - Morale

ارزش اضافی^۱

مفهوم مرکزی در نظریه ارزش سرمایه*، مفهوم ارزش اضافی است. از نظر کمی، ارزش اضافی عبارت است از میزان افزایش سرمایه در پی یک فعالیت سرمایه دارانه در طی یک زمان معین. چگونگی و نحوه اندازه گیری ارزش، مشابه اندازه گیری سرمایه است. آن چه هنوز باقی می ماند راز زدایی از منشأ این افزایش است.

مارکس فرض می کند که کالاها* با قیمت های عادی خود مبادله می شوند، یعنی به استناد فرضیه های ساده سازی بیان شده در جلد اول کتاب سرمایه، با قیمت هایی متناسب با ارزش های شان. اگر در روابط مابین سرمایه داران و یا بین سرمایه داران و مصرف کنندگان نهایی، همه کالاها با چنین قیمتی مبادله شوند، دیگر جایی برای افزایش سرمایه وجود ندارد: زیرا ارزش منتقل می شود، یعنی از یک دست به دست دیگر می رسد.

مارکس سپس توضیح می دهد که اما کالای خاصی وجود دارد که مصرف آن ارزش ایجاد می کند. این کالا نیروی کار کارگر است. توانایی کارگر برای کار کردن به منزله یک کالا تلقی می شود، به این معنی که هم دارای فایده است و هم دارای ارزش. فایده آن در این است که چیزی است مفید برای خریدارش، یعنی کار است: پس سرمایه دار کارگر را به کار می گیرد. ارزش آن، زمان کار لازم برای تولید آن تعریف می شود است. یعنی زمان لازم که برای تولید کالاهایی که خود کارگر می تواند بخرد: قدرت خرید او برای کالاهایی که مارکس آن را "امرار معاش" می نامد، (برای کارگر و خانواده اش، با علم به این که در خانواده چندین عضو می توانند کار کنند). بعضی اوقات، واژه "بازتولید" به "تولید" نیروی کار ترجیح دارد. این کالا - نیروی کار - مانند هر کالایی، قیمتی دارد که همان دستمزد* است.

1 - Plus-value ou Survalueur

بدین ترتیب معمای منشأ ارزش اضافی حل می‌شود. یعنی با پی بردن به این واقعیت که یک کارگر ساعاتی بیشتر از آن چه برای تولید کالایی که نصیب اش می‌شود، ملزم به کار کردن است. این ساعات کار اضافی منشأ ارزش اضافی یا افزایش سرمایه است.

این قدرت تولید ارزش در نظام سرمایه داری فقط مختص نیروی کار است. به همین خاطر است که مارکس آن بخش از سرمایه را که صرف خرید این نیرو می‌شود "سرمایه متغیر" می‌نامد و بخش‌های دیگر سرمایه را "سرمایه ثابت" می‌نامد، مانند بخشی از سرمایه که صرف خرید مواد خام یا ماشین‌آلات می‌شود. نسبت کمی بین ارزش اضافی (pl) و سرمایه متغیر (v)، که منبع این ارزش اضافی است، نرخ ارزش اضافی (pl/v) نامیده می‌شود.

درست است که فقط یک نوع ارزش اضافی وجود دارد، اما می‌تواند به دو طریق افزایش یابد. این توازن قوا بین سرمایه دار و کارگر است که طول روز- کاری را تعیین می‌کند. چنان چه شرایط فنی- سازمانی تولید و هم چنین قدرت خرید دستمزد ثابت بماند، ارزش اضافی با افزایش طول روز- کاری افزایش می‌یابد. این همان چیزی است که مارکس آن را "ارزش اضافی مطلق" می‌نامد. اما ارزش اضافی به شکل دیگری هم می‌تواند افزایش یابد، و آن در صورتی است که زمان کار لازم برای تولید معیشت کارگران کاهش یابد: یعنی اگر دگرگونی شرایط تولید امکان افزایش بارآوری کار را فراهم کند (تولید کالاهای بیشتر به ازای همان ساعات کار) و اگر افزایش قدرت خرید کارگر متناسب با افزایش این بارآوری نباشد تا به سهم خود از این افزایش بهره مند شود، ارزش اضافی هم افزایش می‌یابد و این مکانیزم را مارکس "ارزش اضافی نسبی" می‌نامد.

مارکس بر این اصرار دارد که دگرگونی‌های شرایط تولید همانند شرایط تولید در کارخانه و در صنایع بزرگ (نگاه کنید به هم-کاری) با هدف افزایش ارزش اضافی و بالا بردن نرخ آن است. در این تحلیل‌های جلد اول کتاب سرمایه، مارکس تا حدودی شتابزده تحولات جلد سوم را پیش‌بینی می‌کند، در جلد سوم او می‌گوید که سرمایه‌دار در واقع می‌کوشد تا نرخ سود* خود را به حداکثر برساند، و می‌دانیم که "نرخ ارزش اضافی" تنها "یکی از عوامل تعیین‌کننده" آن است.

از خودبیگانگی^۱

مفهوم از خودبیگانگی^۲ یکی از مفاهیمی است که شهرت فلسفی خود را مدیون مارکسیسم است. مارکس اولین کسی بود که نقشی واقعاً کلیدی به این مفهوم داد: این مفهوم بندرت توسط هگل و لودویگ فویرباخ (که اغلب به عنوان ابداع‌گران آن شناخته می‌شوند) به کار برده شد.

نزد مارکس، مفهوم از خودبیگانگی بیانگر موارد زیر است:

الف) جدایی: جدایی انسان از طبیعت اش، جدایی کارگر از محصولات کارش؛

ب) وارونگی: وارونگی روابط بین انسان و خدا، بین زندگی اجتماعی و زندگی سیاسی، بین فعالیت انسانی و روابط اقتصادی؛

پ) ستم: ستم به سوژه توسط ابژه (اطاعت مردم از نمایندگان دینی، تسلط دولت بر زندگی اجتماعی، ستم بر کارگران توسط سرمایه).

این از خودبیگانگی‌های متفاوت به منابع گوناگونی اشارت دارند. مارکس مفهوم بیگانگی دینی به مثابه سلب مالکیت از "موجود نوعی"^{*} از انسان و تبدیل شدن انسان به موجودی بیگانه با خود را از فویرباخ می‌گیرد. مفهوم از خودبیگانگی دینی به مثابه ستم بر انسان توسط محصول خودش (خدا) را از برونو بائر اخذ می‌کند و مفهوم بیگانگی در رابطه با پول، به مثابه وارونگی رابطه بین وسیله و هدف، را از موسی هس می‌گیرد.

مارکس عمدتاً در دوره جوانی است که مفهوم از خودبیگانگی را به کار می‌گیرد. او در نقد حقوق سیاسی هگل (۱۸۴۳)، سالنامه‌های فرانسوی-آلمانی (بهار ۱۸۴۴) و دستنوشته‌های ۱۸۴۴، به ترتیب به توصیف و بسط هر یک از نقدهای^{*} مختلف می‌پردازد: نقد فلسفه^{*}؛

¹ - Aliénation

² - Entfremdung, Enttäusserung (D)

نقد دین*؛ نقد سیاست* و نقد کار*. مارکس در تفسیر از دین می گوید که دین در حالی که انسان ها به کمال جمعی خود آگاه می کند در عین حال آن ها را کاملاً تهی کرده و بندگی غیر انسانی را بر آن ها تحمیل می کند. او بر این گمان است که او هام دینی که در اندیشه فلسفی نظروزرانه بازتولید می شوند خود نوعی تفکر بیگانه شده است.

مارکس هم چنین رهایی* سیاسی که انقلاب فرانسه منشأ آن است را به مثابه شکلی از خودبیگانگی سیاسی تفسیر می کند، به این معنا که برای او در انقلاب فرانسه آزادی انسان ها تنها در قالب شهروندی، یعنی از طریق مشارکت افراد در یک دولت تأیید می شود، و دولت هم نهادی است که از زندگی اجتماعی واقعی جدا بوده و از بیرون کماکان بر آن تسلط دارد. اصالت مارکس در این است که او از این ایده دفاع می کند که منشأ بیگانگی مذهبی، فلسفی و سیاسی را باید در بیگانگی اجتماعی جستجو کرد. مارکس مفهوم بیگانگی اجتماعی را با استفاده از مفهوم کار بیگانه شده توصیف می کند. برای مارکس مفهوم کار بیگانه مفهومی است که به روابط مجزا، وارونه و متضاد بین کارگر از یک سو، و محصول فعالیت او، خود فعالیت او، و طبیعت او از سوی دیگر اشاره دارد.

در مارکسیسم، متداول ترین نگرش این بوده است که عناصر مختلف اندیشه مارکس (از جمله کتاب سرمایه) را به مثابه نقد از خودبیگانگی، در چارچوب پروژه تملک مجدد جمعی زندگی اجتماعی باید متصور شویم. اما برخی از نویسندگان، مانند لویی آلتوسر، کوشیده اند نشان دهند که ایده از خودبیگانگی با اومانیزم* پیوند خورده است، و از آن جایی که ایده اومانیزم در همان ابتدای کتاب *اینولوژی آلمانی* (۱۸۴۶) محکوم شده پس دیگر نقش تعیین کننده ای در مارکس بالغ ندارد.

استالینیزم^۱

این اصطلاح سیاسی به ژوزف استالین (۱۸۷۹-۱۹۵۳) اشاره دارد. استالین از اواخر دهه ۱۹۲۰ تا زمان مرگش رهبر بلامنازع اتحاد جماهیر شوروی بود. او مدعی آن بود که مفسر وفادار لنینیسم* بود، اما ایده‌ها و عملکردهایش واقعیت تاریخی متفاوت دیگری را تشکیل می‌دهند. از جمله مهمترین آن‌ها:

(۱) **نظریه سوسیالیسم در یک کشور واحد**: انقیاد و تبعیت در عمل جنبش بین‌المللی کمونیستی* برای هدف ساختمان سوسیالیسم در یک کشور واحد: یعنی در اتحاد جماهیر شوروی؛

(۲) **مفهوم انقلاب مرحله‌ای**: در کشورهای مستعمره یا نیمه مستعمره از جمله چین، به دلیل این که در این کشورها شرایط اقتصادی و اجتماعی اجازه انقلاب سوسیالیستی را نمی‌دهند، این جوامع ابتدا باید از طریق اتحاد پرولتاریا* با دهقانان* و بورژوازی ملی* یک انقلاب ملی-دموکراتیک را از سر بگذرانند؛

(۳) **دولت مقتدر**: یک برداشت اقتدارگرایانه و یکپارچه از قدرت سیاسی، که منجر به "پاکسازی‌های خونین" توأم با نابودی میلیون‌ها مخالف سیاسی واقعی یا خیالی، از جمله اکثریت قریب به اتفاق رهبران بلشویک در انقلاب سال ۱۹۱۷ شد.

طرفداران استالین خود را کمونیست یا لنینیست معرفی می‌کردند و این واژه‌ها توسط ضد کمونیست‌ها نیز پذیرفته شد. با چند استثنا - برای مثال، موریس تورز [رهبر حزب کمونیست فرانسه] خود را "اولین استالینیست فرانسوی" اعلام کرد - واژه "استالینیزم" عمدتاً از سوی مخالفان سیاسی استالین در جناح چپ جنبش کمونیستی به کار گرفته شد، در ابتدا از سوی لئون تروتسکی و پیروانش (نگاه کنید به تروتسکیسم). از نظر آن‌ها استالینیزم - واژه‌ای که شامل جنبش

¹ - Stalinisme

کمونیستی وفادار به استالین می شد - محصول انحطاط دولت شوروی بود و استالین هم نماینده بیرحم قشری از بوروکرات ها بود که قدرت سیاسی را به ضرر کارگران به انحصار خود درآورده بود. تروتسکی اتحاد جماهیر شوروی استالینیستی را به عنوان "دولت کارگری منحن بوروکراتیک" تعریف می کرد، در حالی که برخی از پیروانش که مخالف این نظریه بودند اصطلاحات دیگری نظیر "کلکتیویزم بوروکراتیک" (ماکس شاکتمن) یا "سرمایه داری دولتی" (تونی کلیمف، و گروه "سوسیالیسم یا بربریت*") را به کار می گرفتند. اصطلاح اخیر بطور گسترده توسط مارکسیست ها استفاده می شود.

اعتبارات^۱

در جلد سوم کتاب سرمایه، به بررسی سازوکارهای اعتبارات جایگاه مهمی اختصاص داده شده است. مارکس در مورد اعتبارات توضیحات مختلفی می دهد، اما این توضیحات را به نحو منظمی ارائه نمی دهد.

در بدو امر ابتدا مجموعه‌ای از تحلیل‌ها را یادآور می‌شویم که بر کارکردهای سیستم اعتبارات تأکید دارند. اعتبارات به کارایی وجه تولید سرمایه‌داری در چارچوب منطق خود آن، یاری می‌رسانند. اعتبارات امکان استفاده کامل‌تر از سرمایه را فراهم می‌کنند، زیرا آن سرمایه‌هایی را که موقتاً از حیطه [سرمایه‌گذاری مولد] خارج شده اند می‌توان در بخش اعتبارات به کار گرفت و از این طریق این دسته از سرمایه‌ها به یاری امر انباشت* می‌آیند. اعتبارات به تخصیص سرمایه بین شاخه‌های مختلف، بر اساس مکانیسم‌های رقابت* سرمایه‌داری (که در آن سرمایه‌گذاری توسط سودآوری سرمایه هدایت می‌شود) یاری می‌رساند.

اعتبارات از ارکان ساختارهای پیشرفته تولید سرمایه‌داری است، به ویژه شرکت‌های سهامی و یا آن دسته خاصی از سرمایه‌داران، یعنی وام‌دهندگان یا سرمایه‌داران پولی که سرمایه خود را در اختیار سرمایه‌داران فعال [در امر سرمایه‌گذاری] قرار می‌دهند، بدون این که خود آن‌ها وظایف سرمایه‌داری را بر عهده بگیرند (نگاه کنید به **بهره**). بانک‌ها آن‌چنان انبوهی از سرمایه را در دست‌ان خود متمرکز می‌کنند که به جای سرمایه‌داران پولی وام می‌دهند. آن‌ها "مدیران" این سرمایه اعتباری می‌شوند (نگاه کنید به **سرمایه بانکی**).

اما نظام اعتباری در عین حال خود عامل بی‌ثباتی نیز هست. بی‌ثباتی نظام اعتباری ابتدا در بررسی چرخه صنعتی ظاهر می‌شود (نگاه کنید به **بحران**)، درست است که اعتبار محرکی است برای گرایش به

1 - Crédit

سوی افزایش انباشت*، اما در عین حال افزایش نرخ بهره می تواند موجب بی ثباتی این گسترش شده و باعث اشباع تولید و سقوط سیستم اقتصادی شود. سرانجام سیستم اعتباری خود عامل بی ثباتی نظام مالی می شود، زیرا با گسترش آن چه مارکس آن را "سرمایه موهومی"* می نامد، در دوره بحران های مالی مبالغ متناهی از اعتبارات از هر نوعی (از جمله اوراق بهادار) به دنبال تحقق ارزش خود می گردند، یعنی صاحبان شان به دنبال تبدیل کردن آن ها به پول می باشند.

اقتصاد کلاسیک^۱

مارکس در مطالعات اقتصادی اش از بسیاری از اقتصاددانانی که پیش از او بودند الهام گرفت. دو نویسنده ای که بیشترین اهمیت را برای او داشتند عبارتند از: آدام اسمیت (بررسی درباره ماهیت و علل ثروت ملل، ۱۷۷۶) و دیوید ریکاردو (اصول اقتصاد سیاسی و مالیات بندی، ۱۸۱۷)، دو اقتصاددان کلاسیک بزرگ انگلیسی. رابطه مارکس با این دو نظریه پرداز اقتصادی در حالی که رابطه ای انتقادی* است در عین حال بسیار وام دار آن ها هم است. او آشکارا برای این دو متفکر احترام بسیار قائل است، برخلاف اقتصاددانان "سطحی"، یعنی غیرعلمی (که یکی از چهره‌های شاخص آن ژان باتیست سه بود که عنوان کتاب معروف اش در باب اقتصاد سیاسی است که در آغاز قرن نوزدهم چاپ های مختلفی از آن منتشر شده بود).

مارکس در آثار این دو اقتصاددان کلاسیک نظریه‌ای کم و بیش کامل درباره ارزش (نگاه کنید به کالا) می‌یابد، از این رو که آنان کار را منبع ارزش می‌دانستند، بنابراین عناصری از نظریه استثمار از جمله تصاحب ارزش اضافی*. معهذ این اقتصاددانان کلاسیک نتوانستند استثمار را در شکل استثمار و با صراحت تبیین کنند اما مارکس با کاویدن تحلیل‌های آن ها مبنایی برای وجود و اثبات آن می‌یابد. مارکس نخست سراغ تحلیل آن ها از رقابت و شکل‌گیری قیمت‌های تولید می‌رود، سپس با کمی پیچیده کردن مسأله، دوباره آن ها بازسازی می‌کند (نگاه کنید به رقابت، تغییر شکل). از نظر مارکس، یک اقتصاددان سطحی نگر تنها کاری که می‌کنند این است که بر تن ظاهر سازی‌هایی که سرمایه داران در مورد عملکرد و کار خود و گرایش به توجیه سرمایه داری در کل، پوشش نظری می‌پوشانند. با این که مارکس به عنوان یک "منتقد اقتصاد سیاسی" به اقتصاد زمان

1 - Économie Classique

خود می پردازد، اما او در عین حال یک اثر اقتصادی بزرگی از خود به جای می گذارد که خود یک سیستم نظری کامل است، یک چند مفاهیم مهم اقتصاد سیاسی (مانند کالا*، ارزش*، سرمایه*، سود*) را تبیین می کند و قوانین اصلی این وجه تولید (قانون ارزش، انباشت* سرمایه داری، گرایش نزولی نرخ سود* و غیره) را تجزیه و تحلیل می کند.

اکوسوسیالیسم - سوسیالیسم زیست محیطی^۱

اکوسوسیالیسم به ویژه در سی سال گذشته به لطف کار پیشگامانی مانند مانوئل ساکراستان، آندره گورز و افراد دیگر توسعه یافته است.

اکوسوسیالیسم به هیچ وجه یک جریان سیاسی یک دستی نیست، اما اکثر نمایندگان آن در موضوعات چندی اشتراک نظر دارند. گسست از تولیدگرایی - در شکل سرمایه داری و/ یا بوروکراتیک آن (شوروی سابق) - و مخالفت با گسترش نامحدود سبک تولید و مصرفی که موجب نابودی طبیعت می شود. اکوسوسیالیسم معرف تلاشی بدیع برای تبیین ایده های بنیادی سوسیالیسم مارکسیستی است با دستاوردهای نقد زیست محیطی.

جیمز اوکانر آن نظریه‌ها و جنبش‌هایی را به عنوان اکوسوسیالیست تعریف می‌کند که در صدد آن باشند که ارزش مبادله را تابع ارزش مصرف کنند (نگاه کنید به کالا)، از طریق سازماندهی تولید بر اساس نیازهای اجتماعی و الزامات حفاظت از محیط زیست. هدف این جنبش‌ها، یک سوسیالیسم اکولوژیک، یک جامعه منطقی اکولوژیک مبتنی بر کنترل دموکراتیک، برابری اجتماعی و چیرگی ارزش مصرف است (علل طبیعی. مقالاتی درباره مارکسیسم بومشناختی، ۱۹۹۸).

اکوسوسیالیست‌ها در حالی که نقد مارکسیستی سرمایه داری را قبول دارند، اما تز مارکسیستی توسعه نامحدود نیروهای مولده را زیر سؤال می‌برند و بر نیاز به ساختارهای تکنولوژیکی کاملاً جدیدی، مبتنی بر انرژی‌های تجدید پذیر - که برخی "کمونیسم خورشیدی" می‌نامند، پای می‌فشارند. در پی انتشار مانیفست *بین الملل اکوسوسیالیست* (۲۰۰۱)، یک شبکه بین المللی اکوسوسیالیست در سال ۲۰۰۷ در پاریس ایجاد شد.

1 - Écosocialisme

امپریالیسم^۱

مفهوم کلی امپریالیسم، برای نمونه "امپریالیسم رومی"، یک سلسله مراتب بین‌المللی را مشخص می‌کند که در آن کشورهای پیشرفته‌تر، از طریق مکانیسم‌های مختلف، بر کشورهای کمتر توسعه یافته، تسلط داشته و آن‌ها را "استثمار می‌کنند". مفهوم مدرن این واژه در قرن بیستم با اثر پیشگام جان اتکینسون هابسون، با عنوان *امپریالیسم* (۱۹۰۲) بیان شد که او در این کتاب پیوند بین پویایی امپریالیستی و گذار از سرمایه داری بازار آزاد به سرمایه داری انحصاری را برجسته می‌کند. رودلف هیلفردینگ اقتصاددان مارکسیست اتریشی کتاب *سرمایه مالی* را در سال ۱۹۱۰ منتشر می‌کند که در آن پویایی امپریالیستی را با ادغام سرمایه صنعتی و سرمایه مالی، تحت سلطه سرمایه مالی برجسته می‌کند. اندکی پس از آن، رزا لوکزامبورگ در کتاب *انباشت سرمایه* (۱۹۱۱)، توسعه استعماری و امپریالیستی را به عنوان نتیجه ضرورت تسخیر بازارها و اقتصادهای پیشاسرمایه داری توسط سرمایه تحلیل می‌کند. دست آخر، لنین، با ترکیبی از آثار هابسون و هیلفردینگ، و هم چنین آثار نیکولای بوخارین و دیگران، با تمرکز بیشتر بر سیاست در سال ۱۹۱۶ کتاب *امپریالیسم به مثابه بالاترین مرحله سرمایه داری* را منتشر می‌کند که کتاب مرجع مبارزان مارکسیست می‌شود. تعریف ارائه شده از امپریالیسم توسط لنین چنین است:

«امپریالیسم آن مرحله‌ای از توسعه سرمایه داری است که در آن انحصارها و سرمایه مالی سیادت به دست آورده، صدور سرمایه اهمیت فوق‌العاده‌ای کسب کرده، تقسیم جهان بین تراست‌های بین‌المللی آغاز شده و تقسیم کل قلمرو جهان بین بزرگترین کشورهای سرمایه داری به پایان رسیده است.»

پس از سال ۱۹۴۵ نظریه مارکسیستی امپریالیسم با آثار اقتصاددانان

1 - Impérialisme

بعدی تکامل یافتند. از آن جمله توسط پل سویزی و پل باران در مورد سرمایه انحصاری عمدتاً در آمریکای شمالی؛ توسط ارنست مندل در مورد سرمایه داری متأخر تحت سلطه شرکت‌های چند ملیتی؛ با آثار نویسندگان هوادار نظریه مکتب وابستگی در آمریکای لاتین و "انکشاف توسعه نیافتگی" (آندره گوندر فرانک)؛ و این اواخر، توسط امانوئل والرشتاین در مورد نظام جهانی سرمایه داری.

انباشت^۱

بخشی از ارزش* اضافی می تواند توسط سرمایه دار پس انداز شده و به سرمایه* او افزوده شود. این به معنی انباشت است. این سرمایه بر اساس آن چه مارکس آن را "بازتولید* گسترش یافته" می نامد، فعالیت خود را در مقیاس بزرگتری از سر می گیرد.

مارکس در پایان جلد اول کتاب سرمایه، بخشی طولانی را به بررسی تأثیرات انباشت بر اشتغال و بیکاری اختصاص می دهد. افزایش سرمایه در طی روند انباشت گرایش به افزایش اشتغال دارد، اما این امر تا حدی به تغییرات ترکیب سرمایه بستگی دارد، یعنی متناسب با تقسیم سرمایه جدید بین سرمایه ثابت و سرمایه متغیر، زیرا فقط سرمایه متغیر منبع مستقیم اشتغال است. برای ساده کردن مسأله، سرمایه ثابت را فقط متشکل از ماشین آلات در نظر می گیریم، در این صورت افزایش ترکیب سرمایه را می توان به مکانیزه شدن تولید منتسب کرد. بدین ترتیب سرمایه داران ماشین ها را جایگزین کارگران می کنند و بنابراین سرمایه می تواند انباشته شود در حالی که اشتغال به همان نسبت افزایش نمی یابد.

اما افزایش ترکیب سرمایه می تواند موجب تأخیر در فرارسیدن آن مرحله ای شود که طی آن افزایش مستمر اشتغال می تواند موجب کمبود نیروی کار شود، و این امر خود یک گرایش صعودی در قدرت خرید دستمزدها را می تواند به وجود آورد. مارکس یک چنین وضعیتی اشتغال کاملی را "اضافه انباشت سرمایه" می نامد (نگاه کنید به بحران)، یعنی وجود سرمایه بیشتر از آن که بتواند نیروی کار موجود را به استخدام بگیرد. این امکان هست که به کمک افزایش ترکیب سرمایه بتوان از بروز این وضعیت جلوگیری کرد و یا وقوع آن را به تعویق انداخت. در این شرایط توده وسیعی بیکار شده و

¹ - Accumulation

موجب بازتولید "ارتش ذخیره صنعتی می‌شود". این مکانیسم ابزاری است در دست طبقه سرمایه‌دار که توسط آن می‌تواند دستمزدها را کنترل کند، محدودیت افزایش دستمزدها و حتی کاهش آن را تضمین کند. اما با کاهش دستمزدها هم سخن از "فقر" (مطلق یا نسبی) به میان می‌آید. به هر حال، فرمول‌بندی‌های مارکس در مورد تکامل قدرت خرید کارگران در بلندمدت مبهم باقی می‌ماند (نگاه کنید به دستمزد).

در این تحلیل، مارکس تزه‌های اقتصادی غالب و رایج در دوران معاصر خودش در مورد آن چه که آن زمان توافق شده بود "قانون جمعیت" نامیده‌شود، را کاملاً رد می‌کند. با وجود این که استدلال‌های اقتصاددانانی مانند توماس مالتوس و دیوید ریکاردو بطور چشمگیری متفاوت از یک دیگر بودند، اما آن‌ها همگی بیکاری و بدبختی کارگران را به گردن خود طبقه کارگر می‌انداختند و استدلال‌شان این بود که نرخ زاد و ولد کارگران در مقایسه با ظرفیت‌های انباشت بیشتر بوده و یا در مراحل خاصی می‌تواند بیش از حد شود. مارکس در "قانون انباشت سرمایه‌داری" خود نشان می‌دهد که چطور وجود فرآیند فوق به سرمایه‌داران امکان کنترل و در اختیار گرفتن نیروی کار را می‌دهد.

تحلیلی که مارکس در جلد سوم کتاب سرمایه در رابطه با بررسی چرخه صنعتی (که بحران‌ها مرحله‌ای از آن‌ها هستند) و گرایش نزولی نرخ سود (نگاه کنید به گرایش) ارائه می‌دهد در تداوم حفظ مکانیسم فوق است. از آنجائی که مارکس تنها جلد اول کتاب‌اش را در زمان حیاتش منتشر کرد، ناروشنی این ارتباط قابل درک است. مارکس در مورد بحران در جلد اول به خوبی نشان می‌دهد که مراحل شتاب اقتصادی منجر به رسیدن به مرزهای کمبود نیروی کار در بازار کار می‌شود، و این که ارتش ذخیره صنعتی در طی بحران است که دوباره شکل می‌گیرد، و این که از طریق بالا رفتن ترکیب ارگانیک سرمایه در مرحله جدید انباشت پس از بحران است که این امر تصحیح می‌شود. در عوض، در جلد اول کتاب سرمایه به تأثیر افزایش ترکیب سرمایه بر نرخ سود پرداخته نشده است.

جلد اول کتاب سرمایه با بررسی مرحله "انباشت اولیه" سرمایه به پایان می‌رسد (یا چنین به نظر می‌رسد). مارکس در این جلد نشان

می دهد که چگونه انباشت سرمایه در انگلستان در اصل از طریق سلب مالکیت دهقانان مالک ممکن شد: فروش زمین های "مشاع" - اراضی که بقای دهقانان در گروه بهره برداری از آن (جمع آوری چوب، و غیره) بود - و دیوارکشی (حصارکشی ها). این خشونت مهیب اجتماعی که موجب فلاکت بخش بزرگی از جمعیت شد و آن ها را به سطح پرولتاریا فرو کاست، یعنی آن ها به افرادی تبدیل شدند که چاره ای جز فروش نیروی کار خود نداشتند (نگاه کنید به ارزش اضافی).

انترناسیونالیسم^۱

در مانیفست حزب کمونیست (۱۸۴۸)، کمونیست‌ها آن کسانی تعریف شده اند که «در مبارزات پرولترهای ملت های گوناگون... منافع مشترک و مستقل از ملیت مجموعه پرولتاریا را مد نظر دارند». این است منشأ شعار نهایی معروف: «پرولتاریای همه کشورها، متحد شوید!». تأسیس انترناسیونال اول در سال ۱۸۶۴ با شرکت فعال مارکس، اولین تلاش در عمل برای تحقق این اتحاد بود. مارکس به روحیه انترناسیونالیستی کمون پاریس در سال ۱۸۷۱ که برخی از رهبران اصلی اش غیر فرانسوی بودند، درود می فرستد. اگر در انترناسیونال اول، جریان های مارکسیستی و آنارشیمی بر سر کسب هژمونی با یک دیگر در کشمکش بودند - مناقشه ای که منجر به انحلال آن شد - اما انترناسیونال دوم که در سال ۱۸۸۹ با مشارکت انگلس تأسیس شد، ادعای مارکسیست بودن داشت. حمایت احزاب اصلی سوسیال دموکرات (نگاه کنید به کمونیسم) از دولت های متبوعه خود در طی جنگ ۱۹۱۴-۱۹۱۸ منجر به تجزیه آن شد. پس از انقلاب اکتبر، در سال ۱۹۱۹ انترناسیونال سوم یا انترناسیونال کمونیستی تأسیس شد، که از همان ابتدا زیر نفوذ حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی بود.

پس از مرگ لنین (۱۹۲۴) و اتخاذ تز "سوسیالیسم در یک کشور"، انترناسیونال سوم به طور فزاینده ای تابع سیاست های رهبری شوروی استالینی می شود، معهذ این تبعیت نتوانست مانع از ظهور اقدامات اصیل انترناسیونالیستی شود، مانند بریگادهای بین المللی در جریان جنگ داخلی اسپانیا (۱۹۳۶-۱۹۳۸). کمونیست های مخالف استالین پیرو تروتسکی در سال ۱۹۳۸ انترناسیونال چهارم را تأسیس کردند.

1 - Internationalisme

از ویژگی های دهه ۱۹۶۰ احیای انترناسیونالیسم بود، به خصوص در رابطه با همبستگی بین کشورهای سه قاره (آفریقا، آسیا، آمریکای لاتین). در سال های اخیر این جنبش آلترموندیالیست (جهانی دگر) است که مظهر اصلی انترناسیونالیسم شده است. این جنبش در پی برگزاری کنفرانس "بین کهکشانی" توسط زاپاتیست ها در سال ۱۹۹۶، و سپس با سازماندهی تظاهرات در سیاتل علیه سازمان تجارت جهانی (۱۹۹۹) شکل گرفت. مارکسیست ها یکی از اجزای آن هستند.

انتزاع^۱

ابتکار مارکس در این است که مفهوم انتزاع را نه تنها در قلمرو نظریه شناخت به کار می گیرد، حوزه ای که معمولاً شایستگی اش را دارد، بلکه او با ابداع مفهوم انتزاع واقعی آن را در حوزه نظریه اجتماعی هم به کار می گیرد.

در حوزه نظریه شناخت، مفهوم انتزاع حامل ارزشی نسبی گاه منفی و گاه مثبت است. مارکس جوان در چارچوب نقد خود به هگل، اغلب رویکرد نظرورزانه را به دلیل محدود کردن آن به انتزاعات منطقی و جا زدن شان به مثابه ملموسات به نقد می کشد. بدین ترتیب نقد انتزاع بخشی از نقد اندیشه بیگانه شده است (نگاه کنید به **از خودبیگانگی**). مارکس بعدها، در مقدمه **مبانی نقد اقتصاد سیاسی** (۱۸۵۷ - ۱۸۵۸)، برای انتزاع نقش مثبت تری قائل می شود. او تأکید دارد که اندیشه باید از انتزاعات شروع کند تا جهان را درک کند و آن را در قالب "تفکر انضمامی" * بازتولید کند. اما او در عین حال دو توضیح نیز به آن می افزاید :

الف) هرگز نباید فراموش کرد که نقطه آغاز واقعی تفکر، ادراک شهودی دنیای واقعی است و نه مقولات انتزاعی؛

ب) انتزاعاتی که اقتصاد سیاسی باید از آن ها شروع کند، انتزاعاتی که از نظر تاریخی متعین هستند (نگاه کنید به **روش**).

در کتاب **سرمایه**، مفهوم انتزاع در حوزه های جدیدی به کار گرفته می شود: حوزه های نظریه اجتماعی و نقد اجتماعی. مارکس با تأکید به این که ارزش مبادله (نگاه کنید به **کالا**) از کیفیت های گوناگون مفید کالاها صرفنظر می کند و نادیده شان می گیرد، و با بیان این که این ارزش حاصل فرآیندی است که هدف آن کاهش کار ملموس انسانی به

¹ - Abstraction

کار انتزاعی است (نگاه کنید به کار)، مضمون یک زندگی اجتماعی تابع انتزاعات واقعی را ترسیم می کند.

در مارکسیسم دیالکتیک انضمامی/انتزاعی گستره متعددی یافت. تعریف انضمام به عنوان مجموعه‌ای از تعیین‌ها، رد تحلیل‌های "یک جانبه" از موقعیت‌های تاریخی، اجتماعی یا سیاسی را پایه‌ریزی کرد و نویسندگانی مانند کارل کوسیک فیلسوف چک، فلسفه* مارکس را از منظر "دیالکتیک انضمامی" تفسیر می کند. مشابهاً نزد لوئی آلتوسر مفهوم انتزاع از طریق ایده گذر از انتزاع به انضمام اندیشه نقش مهمی دارد و همین طور از طریق ایده انتزاع متعین نزد گالوانو دلا ولپ. تفسیر کتاب سرمایه در قالب انتزاع واقعی عمدتاً در چارچوب مکتب فرانکفورت بسط یافت.

انحصارات^۱

مارکس بسیار کم به انحصارات می‌پردازد، فقط بطور اتفاقی هنگامی که به وضعیت کنترل منابع طبیعی اشاره می‌کند. نظریه انحصارات در پایان قرن نوزدهم شکل گرفت، به ویژه در طی بحران ساختاری دهه ۱۸۹۰ در ایالات متحده آمریکا، در بحران سودآوری (نگاه کنید به سود، بحران)، بحرانی که ناشی از رقابت* بود، بحرانی که موجب ایجاد نوعی تفاهم بین شرکت‌ها شد (ظهور کارتل‌ها و تراست‌ها). بررسی ایجاد شرکت‌های بسیار بزرگی برای فرار از قوانین رقابت، که موضوع اصلی کار اقتصاددانان مارکسیست و دلایل و عواملی برای بسیج مردمی علیه سرمایه بزرگ شد. انحصارات از ویژگی‌های نظریه امپریالیسم نزد لنین است.

در پایان دهه ۱۹۶۰ اقتصاددانان مارکسیست آمریکایی تزهایی در رابطه با "سرمایه داری انحصاری" را توسعه دادند. آنان معتقد بودند که [انحصارات] این ویژگی جدید سرمایه داری، برخی از قوانین سرمایه داری، مانند قوانین رقابت (شکل‌گیری قیمت‌های تولید) و حتی گرایش نزولی نرخ سود* را خدشه دار می‌کنند. در فرانسه هم انحصارات مضمون غالب در کتاب "سرمایه داری انحصاری دولتی" (پل بوکارا) است.

¹ - Monopoles

انقلاب^۱

واژه "انقلاب" که به طور سنتی حرکات ستارگان حول محورشان را مشخص می‌کرد، از قرن شانزدهم به بعد، تحولات رادیکال نظم اجتماعی و سیاسی و یا سرنگونی گروه‌های حاکم در یک جامعه را تعریف می‌کند. مارکس و انگلس آن را در معنای رایج دوران مدرن به کار می‌برند، هر چند که آن را با مبارزه طبقاتی مرتبط می‌کنند. بدین ترتیب است که آن‌ها در مورد "جنگ دهقانان" در آلمان در قرن ۱۶ از اصطلاح *انقلاب دهقانی*، در مورد انقلاب‌های بزرگ در انگلستان در قرن ۱۷ و در فرانسه در قرن ۱۸ از اصطلاح *انقلاب بورژوازی* سخن می‌گویند. سرانجام مفهوم *انقلاب پرولتری** یا *انقلاب کارگری* از راه می‌رسد که کمون پاریس (۱۸۷۱) و تحولات سوسیالیستی بعدی را مشخص می‌کند (نگاه کنید به *کمونیسم*). در آثار آن دو هم چنین به اصطلاح *انقلاب کمونیستی** هم برمی‌خوریم، عمدتاً در نوشته‌های دوران جوانی مارکس. در *مانیفست حزب کمونیست* (۱۸۴۸)، واژه انقلاب به عنوان «*رادیکال‌ترین گسست از روابط سنتی مالکیت موجود*» تعریف می‌شود. از نظر مارکس و انگلس انقلاب پرولتری یا کمونیستی نمی‌تواند کار یک پیشگام یا یک گروه نخبه انقلابی باشد، بلکه چنین انقلابی فرآیند خودرهایی انقلابی خود کارگران است. در طی دهه ۱۸۷۰ مارکس و انگلس به نام مفهوم انقلابی مبارزه طبقاتی است که آن‌ها "فرصت‌طلبی" یا "کند ذهنی"^۲ و یا "کند ذهنی پارلمانتاریستی" برخی از رهبران سوسیال‌دموکرات آلمان (از جمله ادوارد برنشتاین) می‌خوانند، مورد انتقاد قرار می‌دهند.

رزا لوکزامبورگ در جزوه معروف خود علیه برنشتاین با عنوان *اصلاحات یا انقلاب* (۱۸۹۹) ابراز می‌کند که مارکسیست‌ها مخالف

1 - Révolution

2 - Crétinisme

اصلاحات نیستند، بلکه برعکس : آن ها بر این باورند که با انباشت تدریجی اصلاحات، هر اندازه هم که زیاد باشد، باز هم نمی توان بر سرمایه داری غلبه کرد. امر غلبه بر سرمایه داری مستلزم «ضربه پتک / انقلاب» است. در سراسر تاریخ جنبش کارگری در قرن بیستم همواره شاهد تفرقه بین "انقلابیون" و "اصلاح طلبان" بوده ایم.

انقیاد کار به سرمایه^۱

مارکس در دستنوشته های اوایل دهه ۱۸۶۰ برای تمایز بین انقیاد "رسمی" از انقیاد "واقعی" کار به سرمایه اهمیت بسیاری قائل است. او انقیاد (تبعیت) رسمی برده از اربابش، که بر اقتدار و خشونت مستقیم متکی است، را در تقابل تبعیت واقعی کارگر از سرمایه دار (که به تبعیت رسمی افزود شده) قرار می دهد، زیرا در وجه تولید سرمایه داری رابطه سلطه در کنه شرایط "واقعی" تولید، مانند مانوفاکتور و صنایع بزرگ حک شده است (نگاه کنید به هم-کاری).

¹ - Subordination du travail au capital

اومانسیم^۱

مارکس در دستنوشته های ۱۸۴۴ موضع فلسفی خود را به عنوان یک اومانسیم (انسان باور) و ناتورالیسم* (طبیعت باور) تعریف می کند و سپس در خانواده مقنس (۱۸۴۵) یک "انسان باور واقعی". او اصل انسان باوری خود را که در نقد دین* که در سالنامه فرانسوی-آلمانی (۱۸۴۴) بسط می دهد، چنین بیان می کند:

«کمالات الهی صرفاً همان کمالات انسانی هستند، انسان به مثابه یک موجود جمعی. مفاهیم انسان باوری طبیعت گرایانه و یا انسان باوری واقعی، منتشاً است از میل به درک کمالات انسان به مثابه نیروهایی که مبین امتداد طبیعت در انسان بوده و توسط کنش متقابل اش با طبیعت (از طریق کار و در طول تاریخ) فعلیت می یابد.»

در این متون، کارکرد مفهوم انسان باوری عبارت است از ارائه یک اصل فلسفی کلی و هم چنین بسط نقد جهان اجتماعی موجود که در آن «انسان موجودی است تحقیر شده، اسیر و برده شده، طرد شده و نکوهش شده» (مقدمه ادای سهمی به نقد فلسفه حقوق هگل، ۱۸۴۴) - برعکس، انسان باوری به ما امکان می دهد از کمونیسیم* به مثابه یک تملک مجدد (نگاه کنید به تملک) کمالات انسانی دفاع کنیم.

در *ایدئولوژی آلمانی*، تلقی ماتریالیستی* تاریخ*، مجادله ای است با تمام تلاش های فلسفی که هدف شان این بود تا "انسان" را به یک اصل جهانشمول تبیین تبدیل کنند، و هم چنین در تقابل با کسانی در برابر تعریف کمونیسیم به مثابه «جنبش مؤثری که نظم جاری اشیاء را لغا می کند»، تعریف بدیلی ارائه می دادند. این تعاریف بدیل اصولاً طوری طراحی نشده بودند که بتوان از آن ها تصویری از شکل گیری

1 - Humanisme

نوعی انسان متفاوت از آن چه در جامعه سرمایه‌داری شکل می‌گیرد را متصور شد.

مارکس با دقت بیان می‌کند که جامعه کمونیستی آن چنان دگرگونی انسان‌ها را از پیش مفروض می‌دارد که تنها انقلاب قادر به متحقق ساختن آن می‌باشد.

مارکسیسم می‌باید یا یکی از این دو نقطه نظر را حفظ کند و یا آن‌ها را به طرق مختلف با هم تلفیق کند. در "اومانیزم انقلابی" از نوع باورهای چه گوارا، یعنی تأکید بر این است که صرفاً حذف تضادهای سرمایه‌داری برای تحقق رهایی کافی نیست و دگرگونی اجتماعی باید بر اساس لزوم ارضای خواسته‌های بنیادی پیش رود. مبنای انسان باوری انقلابی اعتقاد ساده لوحانه به ماهیت انسانی نیست. برعکس، دگرگونی انسان، یا ایجاد چیزی که هم چه گوارا و هم مائو آن را "انسان نوین" می‌نامند، کماکان یکی از شرایط جامعه کمونیستی است. لویی آلتوسر برعکس با تأکید بر این که اصل "انسان" ناکافی و حتی رازآلود است، چه به لحاظ صرفاً نظری و چه به لحاظ پیامدهای سیاسی، تلاش کرد تا نشان دهد که وجه مشخصه موضع فلسفی مارکس یک "ضد اومانیزم نظری" است.

ایدئولوژی^۱

این واژه برای اولین بار در سال ۱۷۹۶ توسط متفکر و دانشمند فرانسوی آنتوان دستوت دوتراسی^۲ برای نامیدن "علم ایده‌ها" که "شاخه‌ای از فیزیولوژی" بود به کار گرفته شد. ناپلئون بناپارت که با دوتراسی و دوستانش دشمنی داشت، به منظور تحقیر آنان به سان نظریه پردازان به دور از واقعیت، واژه "ایدئولوگ" را در مورد خود آنان به کار می‌گرفت. در آثار مارکس واژه ایدئولوژی بیشتر از این زاویه منفی از نوع برخورد بناپارتنی است که ظاهر می‌شود، عمدتاً در کتاب *ایدئولوژی آلمانی* (۱۸۴۶). ایدئولوژی در این کتاب، هم مجموعه‌ای از ایده‌ها و بازنمایی‌ها - اخلاق*، دین*، فلسفه*، متافیزیک، آموزه‌های سیاسی - را در بر می‌گیرد و هم تصویر وارونه از روابط اجتماعی را، که در آن‌ها این تصویر وارونه این ایده‌ها - و بازنمایی‌ها هستند که تاریخ واقعی را تعیین می‌کنند. در مقدمه معروف *نقد اقتصاد سیاسی* (۱۸۵۹)، ایدئولوژی - که از آن به عنوان "روبنای ایدئولوژیک" نیز یاد می‌شود (نگاه کنید به زیربنا) - به مثابه «بازتاب چند شکلی در اذهان» تاریخ روابط اجتماعی تعریف شده است. در کتاب ۱۸ *برومر لویی بناپارت* (۱۸۵۲)، این واژه به چشم نمی‌خورد، بلکه سخن از «روبنای کاملی از تصور، توهم، طرز تفکر» است که طبقات اجتماعی بر اساس روابط اجتماعی موجود ایجاد کرده‌اند.

نزد لنین و متعاقباً در جنبش کمونیستی، این مفهوم بُعد تحقیرآمیز خود را از دست می‌دهد - حال سخن از "ایدئولوژی پرولتری"، "سطح ایدئولوژیک" یا "کار ایدئولوژیک" است. جامعه‌شناس کارل مانهایم، ایدئولوژی‌ها و نظام‌های نمایندگی در خدمت حفظ نظم، را در تقابل با

1 - Idéologie

2 - Antoine Destutt de Tracy

آرمان‌شهری^۱، این ایده مخرب، قرار می‌دهد (در کتاب *ایدئولوژی و اتوپی* ها، ۱۹۲۹). سرانجام، لویی آلتوسر در آثار دهه ۱۹۶۰، از طریق [کشف] یک "گسست معرفت‌شناختی" شدید نزد مارکس، علم را از ایدئولوژی متمایز می‌کند. به استناد آلتوسر در حالی که آثار دوران پختگی مارکس علمی محسوب می‌شوند، برعکس نوشته‌های دوران جوانی او هم نظیر آثار لودویگ فوئرباخ و هگلی‌های جوان از جنس ایدئولوژیک هستند.

¹ - Utopic

بازتاب (تئوری)^۱

به نظر نمی‌رسد که ایده [تئوری] "بازتاب" نزد مارکس نقش تعیین‌کننده‌ای داشته باشد، با وجود این که او ایدئولوژی* را به عنوان بازتاب وارونه از دنیای واقعی (در قیاس با تصویر وارونه در دوربین تاریکخانه‌ای) تعریف می‌کند (ایدئولوژی آلمانی، ۱۸۴۶) و مدعی است که:

«ایده چیزی نیست جز بازتاب دنیای مادی در ذهن انسان که در اشکال اندیشه برگردان می‌شود» (کتاب سرمایه).

با انگلس و لنین بود که مقوله "بازتاب" هم چون یک اصل در نظریه شناخت تثبیت شد. آن‌ها با تبدیل رابطه بین اندیشه و هستی، به مسأله اساسی تاریخ فلسفه* و با توصیف مبارزه سنت‌های ایده‌آلیستی و ماتریالیستی*، اندیشه را بازتاب ماده (یا استقلال هستی از اندیشه) معرفی کردند. ایده بازتاب هم در خدمت تأکید بر وابستگی و مشروط بودن اندیشه به شرایط مادی آن است، و هم برای توصیف مکانیسمی است که فرآیندهای واقعی در اندیشه بازتولید می‌شوند.

نظریه بازتاب به دلیل پیش‌فرض‌های مکانیکی‌اش توسط آن دسته از نویسندگان جامعه‌شناسی که به ارزیابی مجدد میانجی‌های سوژه و ابژه، و به نقش پراکسیس انقلابی می‌پردازند (نگاه کنید به پراتیک) مورد انتقاد واقع شده است (گنورگ لوکاچ، آنتونیو گرامشی). هم‌چنین به دلیل دست‌کم گرفته شدن قدرت انتقادی و استقلال اندیشه، به این نظریه انتقاد وارد آمده است (تئودور آدورنو، لویی آلتوسر).

1 - Reflet (théorie)

بازتولید^۱

مارکس واژه "بازتولید" را در معانی متفاوتی به کار می برد. ما در این جا آن مفهومی از بازتولید را که مرتبط با انباشت* سرمایه است مد نظر داریم. انباشت آن مکانیسمی را توصیف می کند که از مجرای آن بخشی از ارزش اضافی* جهت افزوده شدن به سرمایه اختصاص می یابد. مارکس این افزایش را "بازتولید گسترده"^۲ سرمایه می نامد و آن حالتی که به هر دلیلی هیچ مقداری از ارزش اضافی صرف افزودن به سرمایه نشود، یعنی میزان انباشت برابر با صفر باشد، "بازتولید ساده"^۳ می نامد. این فرض مهمی است که در آن صورت مسأله ساده شده، و در نتیجه انباشت نادیده گرفته می شود. در چنین چارچوب ساده شده ای بهتر می توان به بررسی مسائل پرداخت.

بررسی بازتولید سرمایه در جلد دوم کتاب سرمایه مناسبتی است برای معرفی "طرح های بازتولید". مارکس سادهترین چارچوب اقتصادی را در نظر می گیرد: اقتصادی فقط مشتمل بر دو بخش و بازتولید ساده. بخش اول، مواد تولیدی، وسایل لازم برای تولید. بخش دوم، کالاهای مصرفی خریداری شده توسط کارگران و سرمایه داران. فرض بر این است که کالاهای* با قیمت هایی متناسب با ارزش شان معامله می شوند، هر چند که این فرض هیچ تأثیری ندارد. کل درآمدها، ارزش نیروی کار و ارزش اضافی خرج می شوند (احتکار، سرمایه گذاری، و وام دادن انجام نمی گیرد). سرمایه ثابت را با (c)، سرمایه متغیر را با (v) و ارزش اضافی را با (p) نشان می دهیم. برای بخش ۱ اندیس (۱) و برای بخش ۲ اندیس (۲) را به کار می بریم. به عنوان مثال، c_۱ معرف سرمایه ثابت بخش ۱ است.

1 - Reproduction

2 - Reproduction élargie

3 - Reproduction simple

بنابراین تعاریف ارزش تولید هر بخش به ترتیب زیر هستند :

$$c_1 + v_1 + pl_1$$

$$c_2 + v_2 + pl_2$$

مارکس بر روی روابطی تمرکز می کند که در حسابداری در سطح کشور مطرح اند، عمدتاً تعریف تولید کل یک اقتصاد. از این فرض که کل تولیدات به فروش می روند، روابط خاصی حاصل می شود. بخش ۱ کلیه موادی را که خودش خریداری می کند، خودش هم تولید می کند. بنابراین او باید یک بازار برای انبوهی از موادی که تولید کرده پیدا کند که مقدار آن ها معادل $v_1 + pl_1$ است. تنها مشتری او بخش ۲ است. بنابراین ما رابطه معروف لازم برای این تساوی را بدست می آوریم :

$$c_1 = v_2 + pl_2$$

این تساوی نه تنها بازار برای بخش اول، بلکه برای بخش دوم را نیز تضمین می کند (با این فرض که کل درآمد برابر با مصرف است). با توجه به رابطه آخر، کل تولید بخش ۱ برابر است با :

$$c_1 + v_1 + pl_1 = v_1 + pl_1 + v_2 + pl_2$$

مارکس در این جا، تعریفی از تولید را توصیف می کند که در واقع چیزی جز همان تعریف "تولید" (مانند "تولید ملی") با درآمد کل ("ارزش اضافی") نیست. در این تحلیل، هر چند مارکس غیرمنصفانه خشم خود را نسبت آدام اسمیت نشان می دهد، اما احتمالاً اولین کسی است که این روابط را با دقت بیان کرده است.

مارکس با جدا کردن تولید اجناس مصرفی کارگری از کالاهای به اصطلاح "تجملی" که توسط سرمایه‌داران مصرف می شود، طرح دقیق‌تری مشتمل بر اقتصاد سه بخش را پیش می نهد. دست آخر، مارکس فرضیه "بازتولید گسترده" را مطرح می کند. به هر حال او موفق نمی شود تحلیل بسیار بلندپروازانه خود را با موفقیت به پایان برساند و به سراغ توسعه یک چارچوب حسابداری ملی می رود. به ویژه تلاش می کند تا جریان پول* را دنبال کند، یعنی مسیرهایی را که پول خرج شده توسط عوامل مختلف، طی می کند.

بتوارگی کالا^۱

مفهوم "بتوارگی" که در بخش ۱ فصل ۱ قسمت ۴ جلد اول کتاب سرمایه با عنوان «بتوارگی کالا*» و راز آن» تبیین می شود، اشاره دارد به آن نوع توهمی که به گونه شگفت انگیزی به شکل* "ارزش" گره خورده است.

در حالی که "ارزش"، به مثابه بیان مقدار کار اجتماعاً لازم، منشأ اش فعالیت اجتماعی انسان است، اما در مقابل، "ارزش مبادله"، این شکل خارق العاده ارزش، در صدد آن است که ارزش را به عنوان کیفیتی ارائه دهد که گویا کالاها "بطور طبیعی" از آن برخوردارند. در حالی که در واقعیت این خصلت اجتماعی کار آن ها است که مناسبات مبادله را تعیین می کند، اما برعکس، تولیدکنندگان کالا چنین استنباط می کنند که تنها به این دلیل که آن ها تسلیم این روابط می شوند کار آن ها خصلت اجتماعی به خود می گیرد. در این جا با یک وارونگی دوگانه مواجه ایم که مفهوم "بتوارگی" را توصیف می کند: در فرآیند مبادله «یک رابطه اجتماعی معین بین خود انسان ها شکل خیالی^۲ رابطه بین چیزها را به خود می گیرد».

بدین ترتیب، به نظر می رسد که کالاها، به سان خدایان بتی، ذاتاً دارای یک اصالت غیر مادی هستند (ارزش مبادله ای متمایز از خصوصیات مادی سودمند آن ها) که بر روابط بین آن ها و هم چنین بر کل جهان طبیعی و انسانی حاکم است. مارکس با بررسی و پرداختن به این "رازوارگی"، که در شکل شگرف انگیز ارزش حک شده است، توهمی را توصیف می کند که بر تعامل عوامل اقتصادی حاکم است و در گفتمان اقتصاد سیاسی نیز تکرار می شود. او در عین حال می کوشد نشان دهد که این شکل از ابهام و ناروشنی مختص دنیای

1 - Fétichisme de la marchandise

2 - Fantasmagorique

تولید سرمایه‌داری است و در جامعه کمونیستی* زایل خواهد شد.

تحلیل‌هایی که مارکس در این بخش از کتاب ارائه می‌دهد بعدها توجه بسیاری را جلب می‌کند. گنورگ لوکاچ، بررسی بتوارگی را در قالب فلسفه‌ی "شئی شدگی"* توسعه می‌دهد، یعنی نظریه‌ای درباره‌ی آن فرآیندهای اجتماعی که کار زنده و حتی تمام عناصر جهان اجتماعی و طبیعی را به شئی تبدیل می‌کند. نزد والتر بنیامین، تحلیل بتوارگی در چارچوب یک پژوهش نوین شکل می‌گیرد. پژوهشی در مورد چگونگی این که سرمایه‌داری یک سلسله از تصورات خیالی بازاری را به وجود می‌آورد که تخیل اجتماعی را تسخیر می‌کند، که اشتیاقات اوتوپیک با هدف غلبه بر آن، بر روی آن کار می‌کند.

بحران^۱

مارکس در کتاب اقتصادی اش، علیرغم اهمیتی که برای پدیده بحران قائل است، اما بخش یا فصلی را به نظریه بحران اختصاص نمی دهد. در اولین طرح کلی نقد بزرگ اقتصاد سیاسی که او قصد داشت بنویسد، قرار بود که در آخرین بخش کتاب به بازار جهانی و بحران بپردازد. اما مارکس هرگز این پروژه را به پایان نرساند. برای این که نظریه او درباره بحران را بدانیم باید مجموعه ای از مطالب پراکنده در این باره را از کتاب سرمایه گرد هم آوریم.

انواع بحران های متفاوت وجود دارند. اول این که آن ها مرحله ای از یک چرخه صنعتی می توانند باشند (چیزی که امروزه آن را "چرخه مقطعی/کوتاه مدت"^۲ می نامیم). مارکس این چرخه را که در آغاز قرن نوزدهم رخ داد بطور دقیق توصیف می کند. طبق فرمول بندی ها، او چندین مرحله کاملاً متمایز از هم تعریف می کند، برای مثال وضعیت های: آرامش^۳، بهبود^۴، رونق^۵، اشباع تولید^۶، سقوط^۷، رکود^۸ و آرامش مجدد. به بیان دقیق تر، بحران، با مراحل "اشباع تولید" (که طی آن فروش کالاها به قیمت های مورد نظر ناممکن می باشد)، با "سقوط" (زمانی که میزان تولید ناگهان منقبض می شود، "کساد"^۹)

1 - Crise

2 - Conjoncturel

3 - Calme

4 - Reprise

5 - Prospérité

6 - Surproduction

7 - Krach

8 - Dépression

9 - Récession

و "رکود" (زمانی که تولید سقوط کرده است) متناظر است. با این که اشباع تولید تنها یک مرحله از چرخه است، اما بحران را بحران اشباع تولید می نامند: "بحران عمومی اشباع تولید". در واقع اختلاف بحران در سرمایه داری با بحران های قبلی بسیار چشمگیر است، در بحران های ماقبل سرمایه داری قحطی، به ویژه در کشاورزی، نقش اصلی را ایفا می کرد. بحران های اشباع تولید عموماً با بحران های مالی، اعتباری و بورس پیچیده تر می شوند، بدیهی است که این عوامل روی یکدیگر تأثیر متقابل داشته و هر بحران بسیار به شرایط بستگی دارد. سرمایه داری معاصر همیشه در معرض چنین تکان ها و تشنجاتی است.

برای مارکس، بحران همیشه پیامد کاهش نرخ سود است. این سقوط می تواند موقتی (غیرساختاری^۱) باشد، به ویژه زمانی که میزان اشتغال بالا باعث افزایش قدرت خرید دستمزد* شود (نگاه کنید به انباشت). این همان چیزی است که مارکس آن را وضعیت "اشباع انباشت سرمایه" می نامد. اشباع انباشت، مشخصه مرحله انبساط^۲ است که به نام "رونق" شناخته می شود. هنگامی که دستمزدها افزایش یابند، اقتصاد به سمت "سقوط" می رود. بالا رفتن نرخ بهره*، که با مرحله گسترش نیز همراه است، می تواند موجب سقوط شود.

مارکس به صراحت اشاره می کند که این مرحله افت ناگهانی نرخ سود را باید کاملاً متمایز دانست از آن مراحل طولانی نزول آن (مرتبط با گرایش نزولی نرخ سود*) که اوضاع را به نفع آن شرایط بحرانی مترادف با کند شدن انباشت و سوداگری، هموار می کند. این دوره های طولانی را می توان "بحران ساختاری" نامید، هر چند که مارکس از این عبارت استفاده نمی کند. از اواخر قرن نوزدهم تا به

1 - Conjoncturel

2 - Expansion

امروز، سرمایه داری سه بحران از این نوع را در دهه های ۱۸۹۰، ۱۹۷۰ و ۲۰۰۰ پشت سر گذاشته است.

مارکس بحران های سرمایه داری را به ناکافی بودن دستمزدها، که باعث افت چشم اندازها می شود، نسبت نمی دهد. او در جلد دوم کتاب سرمایه به صراحت این تز را رد می کند و یادآور می شود که دوره های بحران عموماً با مراحل افزایش دستمزد متقارن اند. ایده مزبور را نباید با این حکم اشتباه گرفت که "عامل اصلی" بحران های سرمایه داری همواره این واقعیت است که این وجه تولید، که تلاش برای کسب سود هر چه بیشتر تنها و تنها انگیزه و هادی اش است، توسط آن دینامیزی که در راستای ارضای نیازهای کارگران باشد، اداره نمی شود (دینامیزم حاکم بر آن جامعه جدیدی که مارکس آرزو داشت تا جای جامعه سرمایه داری را بگیرد).

بحران های چرخه ای، بحران های "عمومی" هستند، به این معنا که اکثر شاخه ها دچارش می شوند. مارکس در دستنوشته هایش درباره تئوری های ارزش اضافی، به بحران هایی که شامل صرفاً شاخه های خاصی از صنایع می شود اشاره کوتاهی می کند، اما مطلب درباره بحران نیست بلکه درباره چرخه صنعتی است. مارکس در جلد دوم کتاب هم اشاراتی در این باره می کند، در آن صفحاتی که خود متوجه می شود که امکان این وجود دارد که مشکلات صرفاً در یک شاخه به وجود بیایند. به طور کلی، مارکس با این ایده که بحران ها از "عدم تناسب" بین شاخه ها سرچشمه می گیرند، موافق نیست و این نظر ریکاردو را رد می کند.

بربریت^۱

اگر در مانیفست حزب کمونیست (۱۸۴۸)، مارکس و انگلس هنوز "ملت‌های بربر" را در مقابل "ملت‌های متمدن" قرار می‌دهند، در سایر نوشته‌ها آن‌ها رویکرد مناسب‌تری اتخاذ می‌کنند. مارکس در سال ۱۸۴۷ با در نظر گرفتن برخی از مخرب‌ترین مظاهر نظام سرمایه داری مانند قوانین در مورد تهیدستان می‌نویسد:

«بربریت بار دیگر ظاهر می‌شود، اما این بار از درون خود تمدن به وجود می‌آید و جزء لاینفک آن است.»

در فصل انباشت* اولیه سرمایه، این شیوه‌های استعمارگران غربی است که به عنوان "بربریت" توصیف می‌شود. مارکس این جمله کشیش ویلیام هوبت یک نویسنده مسیحی که می‌گوید:

«بربریت و جنایات هولناکی که نژادهای به اصطلاح مسیحی مرتکب می‌شوند... بقدری وحشیانه، خشن و بیرحم اند که در هیچ دوره دیگری از تاریخ جهانی، در هیچ نژادی هر چند وحشی و بیرحم مشابه آن‌ها دیده نشده است.»

را از آن خود می‌کند. این اظهار نظر با صراحت نوعی بربریت مدرن را مشخص می‌کند که مختص تمدن‌های سرمایه داری است.

این همان اندیشه‌ای است که رزا لوکزامبورگ در کتاب *بحران سوسیالیسم دموکراسی* (۱۹۱۵) در شعار معروف «سوسیالیسم یا بربریت» فرموله کرد. جنگ جهانی [اول] در نگاه او یک نمونه برجسته از این بربریت است که ظرفیت‌های مخرب و غیر انسانی جوامع پیشرفته سرمایه داری را نشان می‌دهد. رزا لوکزامبورگ با این جمله – که برخلاف آن‌چه او بیان می‌کند، از مارکس یا انگلس نمی‌آید، بلکه برای اولین بار از زبان خود رزا بیان می‌شود – راه خود را از این بینش سنتی جبرگرایانه که مدعی است سوسیالیسم

1 - Barbarie

ماحصل اجتناب‌ناپذیر تضادهای سرمایه‌داری است کاملاً جدا می‌کند و از چنین باوری می‌گسلد. برای او سوسیالیسم به عنوان یکی از احتمالات تاریخی ظاهر می‌شود، نوعی دوراهی که شاخه دیگر آن بربریت است.

بعدها در طی دهه ۱۹۵۰ در فرانسه یک جریان سیاسی مارکسیستی حول کورنلیوس کاستوریادیس و کلود لُفور، با عنوان "سوسیالیسم یا بربریت" به وجود می‌آید.

بناپارتیسم^۱

مفهوم بناپارتیسم در کتاب ۱۸ برومر لوئی بناپارت (۱۸۵۲) ظاهر می‌شود. نزد مارکس این واژه تلاشی برای توضیح ماهیت پیچیده و رازگونه قدرت برادرزاده ناپلئون بناپارت در فاصله یک کودتا، که توسط یک همه‌پرسی به تأیید ملت رسید، تا زمان تاجگذاری اش با عنوان جاه طلبانه امپراتور "ناپلئون سوم". منظور از بناپارتیسم شکلی از قدرت خودکامه فردی متکی به ارتش و بوروکراسی است، که در ظاهر بطور کامل مستقل از جامعه مدنی است: «به نظر می‌رسد که دولت کاملاً مستقل است». رهبر بناپارتیست خود را داور فرای طبقات اجتماعی می‌پندارد، اما در تحلیل نهایی او در خدمت حفظ نظم بورژوازی است - در حالی که با عوام فریبی حمایت دهقانان و برخی از اقتدار زحمتکش شهری را با خود دارد. بورژوازی* که قادر به اعمال سلطه خود نیست، قدرت سیاسی را به رهبر بناپارتیست واگذار می‌کند تا در نهایت او از منافع اساسی اش دفاع کند.

بعدها، مارکس و انگلس مفهوم بناپارتیسم را به دیگر شخصیت‌های تاریخی مانند بیسمارک در آلمان گسترش می‌دهند. آنتونیو گرامشی، در دفترهای زندان که در طی سال‌های ۱۹۲۶ تا ۱۹۳۷ نوشت، اما اصطلاح سزاریسم را برای توصیف این نوع "قدرت داور" به کار می‌گیرد، او به این ترتیب یک شکل نسبتاً "پیشرو" (ناپلئون اول) را از یک شکل "واپسگرا" (ناپلئون سوم) متمایز می‌کند. در دهه ۱۹۳۰، تروتسکی (نگاه کنید به تروتسکیسم) در تلاشی برای توضیح برخی رژیم‌های پوپولیستی در آمریکای لاتین، به عنوان مثال در مکزیک، از بناپارتیسم سخن می‌گوید. دست آخر، برای پژوهشگر علوم سیاسی نیکوس پولاتزاس، آن چه مارکس به عنوان "بناپارتیسم" معرفی می‌کند، تنها گونه‌ای از پدیده عمومی‌تر استقلال دولت* بورژوازی نسبت به طبقات حاکم است.

1 - Bonapartisme

بهره مالکانه^۱

در نظریه رقابت* مارکس، آنطور که در ابتدای جلد سوم کتاب سرمایه بیان شده، فرض بر این نهاده شده که در بازار مرکز ثقل قیمت‌ها حول قیمت‌های تولیدی نوسان می‌کنند، یعنی قیمت‌ها نرخ سود یکسانی را برای همه شاخه‌های مختلف تضمین می‌کنند. در این تحلیل وجود منابع طبیعی قابل تملک توسط مالکان مثلاً زمین نادیده گرفته می‌شود. در پایان جلد سوم، در نظریه بهره مالکانه زمین (رانت)، مارکس این نقیصه را برطرف می‌کند.

بخش "بهره مالکانه تفاضلی^۲ نوع ۱" در کتاب سرمایه ساده‌ترین چارچوبی است که به کمک آن می‌توان این مکانیسم را فهمید. دو قطعه زمین الف و ب با حاصلخیزی متفاوت را در نظر بگیرید. فرض کنید که مساحت آن‌ها با هم برابرند و هر یک از این دو کشاورز سرمایه دار میزان سرمایه یکسانی، مثلاً ۱۰۰ (از یک واحد پولی)، روی زمین‌هایشان سرمایه* گذاری می‌کنند. میزان محصول گندم تولید شده توسط زمین الف معادل ۱۰۰ (یک واحد از مقدار) است. فرض کنید که قیمت واحد گندم در بازار برابر ۱/۲۰ واحد پولی است. گندم محصول زمین الف در بازار به مبلغ ۱۲۰ قابل فروش است. زمین ب حاصلخیزتر از زمین الف است. قیمت فروش محصول آن در بازار برابر ۱۴۰ واحد است. بدین ترتیب نرخ سود برای کشاورز الف ۲۰ درصد و برای کشاورز ب ۴۰ درصد است. اگر نرخ سود عمومی (یکنواخت بین همه شاخه‌ها) در اقتصاد ۲۰ درصد باشد کشاورز الف راضی است و کشاورز ب مرد خوشبختی است البته اگر خود مالک زمینش باشد. حال مورد کلی را در نظر می‌گیریم، یعنی آن حالتی که کشاورز ب مالک زمین نیست. در چنین موردی مالک زمین مطمئناً بهای اجاره زمین یعنی بهره مالکانه از کشاورز ب

1 - Rente Foncière

2 - Rente différentielle

مطالبه می کند. مالک می تواند از بابت اجاره زمین ۲۰ واحد از کشاورز ب مطالبه کند، در این حالت کشاورز ب هنوز تحت فشار قرار نگرفته تا سرمایه خود را در جای دیگری (در کشاورزی یا در شاخه دیگری) سرمایه گذاری کند [زیرا حتی پس از پرداخت بهره مالکانه هنوز نرخ سودش کمتر از نرخ سود متوسط نیست]. مالک زمین مزیت نابرابری بالقوه سودآوری ناشی از تفاوت در حاصلخیزی زمین ب را به نفع خود "تصحیح" می کند.

بهره مالکانه تفاضلی نوع ۲ به سرمایه گذاری های کم و بیش فشرده بر روی زمین های یکسان اشاره دارد. مثلاً کشاورز الف در ابتدا ۱۰۰ واحد (مانند مثال قبل) سرمایه گذاری می کند که معادل ۱۰۰ واحد برداشت می کند و اگر قیمت ۱/۲۰ باشد ۲۰ واحد سود می برد. اما تقاضا برای گندم رو به افزایش رفته و به همراه آن قیمت گندم نیز تا رقم ۲ افزایش می یابد. در این شرایط افزایش تقاضا، دیگر میزان محصول زمین، با حفظ همان میزان حاصلخیزی قبلی، کافی نیست. در نتیجه کشاورز الف دو برابر یعنی ۲۰۰ واحد بر روی زمین خود سرمایه گذاری می کند، برای مثال با به کار گرفتن کود شیمیایی. ولیکن ۱۰۰ درصد سرمایه اضافی فقط موجب افزایش ۶۰ درصد تولید می شود. با فرض این که نرخ یکنواخت سود در همه شاخه های اقتصاد کماکان ۲۰ درصد است، این کشاورز فقط زمانی به سرمایه گذاری اضافی ۱۰۰ درصدی علاقه نشان می دهد که قیمت فروش به میزان ۲ برابر افزایش یابد. با چنین افزایش قیمتی، او با همان سرمایه گذاری ۱۰۰، فروش اش ۲۰۰ می بود و در نتیجه ۱۰۰ واحد سود به دست می آورد. او با سرمایه گذاری ۲۰۰ واحد تولیدش را ۶۰ درصد افزایش می دهد، یعنی فروش او برابر است با ۳۲۰ (۱۶۰×۲) با سود کل ۱۲۰ = ۳۲۰ - ۲۰۰. سود حاصل از ۱۰۰ واحد سرمایه گذاری اضافی عبارت است از ۲۰ = ۱۲۰ - ۱۰۰، یعنی با نرخ سودی معادل ۲۰ درصد که نرخ سود عادی محسوب می شود. اما مالک زمین احتمالاً یک بار دیگر نقش خود را به عنوان یک "تراز کننده" نرخ سود ایفا می کند و بهره مالکانه ای معادل ۸۰ مطالبه می کند، که پس پرداخت آن برای سرمایه دار سودی معادل ۴۰ باقی می ماند، که باز هم هر سرمایه داری که ۲۰۰ سرمایه گذاری کرده باشد احساس

رضایت می کند [نرخ سودش هنوز کمتر از ۲۰ درصد نیست]. اما افزایش قیمت گندم بیشتر از همه به نفع صاحب زمین بوده است.

بهره مالکانه تفاضلی ترکیبی است از نوع ۱ و نوع ۲. به طور کلی، می‌توان مدعی شد که در اقتصادی که استانداردهای نرخ سود سرمایه‌داری به دلیل وجود منابع تجدیدناپذیر قابل تملک توسط مالکان غیرممکن است و بهره‌مندی از آن‌ها امکان نرخ‌های سود بالاتر را فراهم می‌کند، این استانداردهای از طریق انتقال مازاد سود به صاحبان این منابع انجام می‌گیرد.

مارکس به امر بهره مالکانه (رانت) مطلق^۱ هم می‌پردازد، آن حالتی که مالک نتواند اجاره ای مطالبه کند، زمین خود را اجاره نمی‌دهد.

¹ - Rente absolue

بهره و سرمایه وامی^۱

بررسی سود در کتاب سرمایه عمدتاً بر روی سود پرداخت شده شرکت ها به آن گروه صاحبان سرمایه ای متمرکز است که سرمایه خود را بدون آن که چندان درگیر [امر تولید] شوند در اختیار این شرکت ها قرار می دهند. مارکس هنگام بررسی سرمایه موهومی* و سرمایه "ربایی"، به سود پرداخت شده توسط دولت برای وام های عمومی می پردازد، اما ما در این جا بررسی خود را فقط به مورد اول محدود می کنیم.

دو دسته از سرمایه داران مد نظر هستند: سرمایه دار فعال، که سرمایه قرض می دهد و به گفته مارکس نقش "حرفه سرمایه داری" را انجام می دهد، چیزی که ما امروزه آن را "مدیریت" می نامیم. وظایف این نوع سرمایه داری عبارتند از: خرید وسایل تولید - تأسیسات، مواد خام، ماشین آلات و نیروی کار - فروش کالاها، سازماندهی تولید و سایر وظایف مانند حسابداری. سرمایه داران نوع دوم فقط درگیر وام دادن سرمایه به سرمایه دار فعال می شود. واژگانی که مارکس در مورد آن ها به کار می گیرد نامشخص است. او این سرمایه دار دوم را "سرمایه دار پولی" یا "وام دهنده" می نامد. نحوه اصلی تأمین وجوه در واقع وام است، اما مارکس سهام این سرمایه داران را تحت عنوان "سرمایه وام" طبقه بندی می کند. به وام افراد وام دهنده یا مستقیماً بهره تعلق می گیرد و یا به وام دهنده از طریق توزیع سود سهام شرکت، سهامی داده می شود. این سرمایه دار فعال است که به سرمایه داران بهره در قالب پول و سهام می پردازد. پس از پرداخت سود شرکت (سود مقاطعه کار یا سرمایه دار فعال) آن چه باقی می ماند سود* محسوب می شود.

بهره، سود سهام و سود شرکت، کسری از ارزش اضافی* هستند.

1 - Intérêt et Capital de prêt

مارکس از این ایده دفاع می کند که هیچ "قانونی" برای تعیین میزان نرخ بهره وجود ندارد. مسأله بر سر نحوه "تقسیم" آن بین سرمایه دار فعال و وام دهنده است. اما در جمله دیگری نشان می دهد که نرخ بهره در مراحل مختلف چرخه صنعتی تغییر می کند. بنابراین فقدان قانون فقط به نرخ متوسط، بدون در نظر گرفتن نوسانات اش، مربوط می شود.

مارکس در جلد سوم کتاب سرمایه، تحلیل بسیار مفصل و گسترده ای، هر چند ناتمام، از شرکت های سهامی ارائه می دهد. او نشان می دهد که چگونه یک سرمایه دار فعال نقش "سرمایه حرفه ای" را بر عهده می گیرد، معهذاً در امور دیگری از جمله وام دادن سرمایه، با سرمایه دار پولی، و در "دارایی سرمایه ای" نیز مشارکت دارد. اینک سرمایه دار فعال با توجه به وظایفش، خود را کارگر می داند و می تواند با توسل به چنین عنوانی به خودش دستمزد بپردازد. دیگر این امر چندان غیر طبیعی به نظر نمی رسد زیرا این سرمایه دار حالا این وظایف مدیریتی را بر دوش مدیران حقوق بگیر که به هیچ وجه مالک سرمایه نیستند، محول می کند. مارکس به توصیف یک نظام مرکب بسیار پیشرفته به لحاظ ساختاری نزدیک می شود، نظامی که در آن سرمایه داران پولی سرمایه وام می دهند و کارمندان وظایف مدیریتی انجام می دهند.

بورژوازی^۱

واضح است که مارکس و انگلس نبودند که اصطلاح "بورژوازی" را ابداع کردند. این واژه از قرن‌ها پیش‌تر وجود داشت و به طبقه شهری مرفه اطلاق می‌شد. اما آن دو بودند که به این کلمه معنای دقیق‌تری دادند و آن را در مورد طبقه صاحبان وسایل تولید (نگاه کنید به **سرمایه**) و مبادله در صنعت، تجارت و امور مالی به کار گرفتند. این مفهوم در نوشته‌های سیاسی سال‌های ۱۸۴۷-۱۸۵۳ مارکس جایگاهی اساسی به خود اختصاص می‌دهد، اما بتدریج در نوشته‌های اقتصادی بعدی مفهوم "سرمایه‌دار" جایگزین آن می‌شود.

در صفحات شناخته شده *مانیفست حزب کمونیست* (۱۸۴۸)، مارکس و انگلس از بورژوازی به عنوان طبقه‌ای که هم تولید و هم جامعه را متحول کرد، بسیار تقدیر می‌کنند. این ادای احترام البته در عین حال با محکوم کردن شدید بورژوازی به عنوان طبقه‌ای از ستمگران و استثمارگران بی‌رحم هم همراه است، که علاوه بر این همه «کرامت انسان را به ارزش مبادله کاهش داد» و به جز «نفع عریان و سردی پول نقد» هیچ پیوند دیگری بین انسان‌ها باقی نگذاشت.

تحول سیاسی سریع بورژوازی به سوی "حزب نظم" و تقسیم آن بین جناح‌های مختلف اقتصادی: بورژوازی صنعتی، بورژوازی مالی، یا سیاسی: بورژوازی سلطنت طلب، جمهوری خواه و یا بنیادگرایان، جایگاه مهمی در نوشته‌های مارکس در مورد مبارزات طبقاتی در انقلاب‌های ۱۸۴۸-۱۸۵۰ در آلمان و فرانسه اشغال می‌کند.

در قرن بیستم مسأله اتحاد با بخش‌های خاصی از بورژوازی موضوع مباحث داغی میان مارکسیست‌ها بود، چه در اروپا عمدتاً حول جنبه خلق و چه در کشورهای جنوب در رابطه با "بورژوازی ملی".

مسأله اتحاد طبقات زحمتکش با بخش‌های خاصی از طبقات حاکم، در

1 - Bourgeoisie

ارتباط با کارمندان حقوق بگیر بخش های مدیریت و نظارت (نگاه کنید به طبقات) نیز می تواند طرح شود. این قبیل اتحادهایی که در دهه های اول پس از جنگ جهانی دوم از نوع اتحاد چپ بود احتمال دارد که در دوران نئولیبرالیسم به یک نوع اتحاد راست با طبقات سرمایه دار تبدیل شود.

پراتیک / پراکسیس^۱

مارکس در تزهایی درباره فویرباخ (۱۸۵۴)، پراتیک (پراکسیس) را یک "فعالیت عینی" و "فعالیت مؤثر و محسوس" تعریف می کند. او بر اهمیت پراتیک هم برای نظریه دانش و هم برای نظریه اجتماعی تأکید می ورزد. او از یک سو می گوید که پاسخ به پرسش درباره واقعیت ایده ها را باید در پراتیک جست، و از سوی دیگر معتقد است که «کل زندگی اجتماعی اساساً پراتیک است».

مارکس در تزهایی درباره فویرباخ هم چون در ایندولوژی آلمانی (۱۸۴۶) موضوع پراتیک را با موضوع "خود متحول سازی" مرتبط می کند. انسان ها در کنش اجتماعی شان، در حالی که دنیای بیرون از خودشان را دگرگون می کنند در عین حال هم زمان خودشان را هم متحول می کنند، و درست است که این پراتیک همواره مشروط به ساختارهای اجتماعی سلطه سرمایه داری است، اما انسان توانایی آن را نیز دارد که از طریق پراتیک انقلابی خودش آن ها را تغییر دهد.

تزهایی درباره فویرباخ، که بر نیاز فلسفه* به "مفهوم سازی پراتیک" تأکید می کنند، تأثیر قابل توجهی بر فلسفه مارکسیستی و فراتر از آن بر فلسفه معاصر داشته اند. اما ناپدید شدن آشکار واژه "پراتیک"، به نفع مفاهیمی مانند "مبارزه طبقاتی" و "تولید"، در نوشته های دوران پختگی مارکس راه را برای برخوردهای متفاوت باز کرد. برخی از مارکسیست ها از جمله آنتونیو گرامشی، برای تأکید به این که در پراتیک اجتماعی همه چیز را صرفاً نمی شود به اثرات تولید سرمایه داری یا مبارزه طبقاتی کاهش داد، مفهوم پراکسیس را به کار گرفتند. دیگران "فلسفه پراکسیس" را به دلیل نادیده گرفتن ملزومات و مشروطات طبیعی و اجتماعی کنش، و یا دست کم گرفتن وزن ساختارهای اجتماعی، مورد انتقاد قرار دادند (نگاه کنید به زیربنا).

1 - Pratique / Praxis

پرولتاریا^۱

در روم باستان، واژه "پرول"²، به فرد متعلق به طبقه فرودست و صاحب فرزندان متعدد اطلاق می شد. این کلمه در قرن نوزدهم برای نامیدن توده کارگران مزدبگیر رایج شد. برای مارکس، پرولتاریا* طبقه کسانی است که صرفاً از طریق فروش نیروی کار خود (نگاه کنید به ارزش اضافی) در ازای دستمزد* امرار معاش می کنند، و بنابراین در معرض استثمار سرمایه قرار دارند. برطبق مانیفست حزب کمونیست (۱۸۴۸)، تجلی اصلی مبارزه* طبقاتی در دوران مدرن، یعنی در جامعه بورژوازی، رویارویی بین بورژوازی* و پرولتاریا است.

نزد مارکس یا انگلس واژه های "کارگران*"، "زحمتکشان- رنجبران" و "پرولترها"، اگر نگوییم یکسان اند، دستکم واژه هایی معادل هستند، و آن ها در آثار خود از همه این واژه ها استفاده می کنند. برطبق مانیفست، با توسعه صنعت، پرولتاریا در قالب توده های انبوه متمرکز می شود، قدرت و آگاهی طبقاتی آن رشد می کند، مبارزات محلی اش شکل مبارزات در سطح ملی را به خود می گیرند و خود را در یک حزب سیاسی سازمان می دهد.

مارکس و انگلس مأموریت تاریخی سرنگونی سرمایه داری از طریق یک انقلاب اجتماعی و جایگزینی آن با جامعه ای بی طبقه را به پرولتاریا منتسب می کنند؛ مبارزه طبقاتی پرولتاریا شکل یک جنگ داخلی کم و بیش مکنون را به خود می گیرد :

«تا این که به شکل یک انقلاب آشکار در می آید و پرولتاریا با سرنگونی قهرآمیز بورژوازی سرانجام حکومت خود را برقرار می کند».

1 - Proletariat

2 - Prole

در مارکسیسم مسأله گروه‌های اجتماعی که در موقعیت بینابینی [بین سرمایه دار و کارگر] قرار دارند همواره بحث برانگیز بوده است، صرف نظر از این که آن‌ها را بخشی از طبقات سرمایه‌دار یا پرولتاریا بدانیم، و یا این که آن‌ها را به مثابه یک یا چند طبقه متمایز در نظر بگیریم. برای برخی از مارکسیست‌ها، از جمله نیکوس پولانزاس، فقط کارگر مولد، یعنی کسی که برای یک سرمایه دار ارزش اضافی تولید می‌کند، پرولتر محسوب می‌شود، برای دیگران، مانند ارنست مندل همه کسانی که نیروی کار خود را در ازای دستمزد می‌فروشند، متعلق به پرولتاریا هستند، از جمله توده کارمندان و کارگران فکری.

پول، پول سکه ای^۱

در آثار مارکس، واژه های "پول" و "پول سکه ای" را باید مترادف یک دیگر دانست، جز در موردی که "پول" اشاره به یک ارز خاص دارد، مانند دلار.

معرفی پول در کتاب سرمایه، به منظور شرح و بسط نظریه کالا* و مبادله است. در این نوشته مارکس تحلیل اش را با سبکی توصیفی و با شروع از جوامع پیشا تولید سرمایه داری به پیش می برد، یعنی در جوامعی که افراد در بدو امر به منظور ارضای نیازهای خود تولید می کنند و مبادله محصول تولیدات شان امر فرعی است. زمانی که این مبادلات به صورت دائمی تکرار شوند، چشم انداز مبادله شرایط تولید را تغییر می دهد و طبق فرمول مارکس: «محصولات به کالاها تبدیل می شوند». با تداوم و تکرار مبادله، در روند مذاکره بر سر قیمت و تحقق مبادلات از برخی از کالاها به عنوان سنج و میانجی در امر مبادله استفاده شده و بطور مکرر معامله می شوند. چنین کالایی به منزله یک "معادل عام" عمل می کند، به این معنا که ارزش کالاها با میزان کمیت معینی از این کالای خاص تعیین می شوند. به این ترتیب این "معادل عام" این امکان را فراهم می آورد که ارزش کالاهای مختلف بر حسب ارزش معادل شان سنجیده شوند.

در میان کالاها، یکی مانند طلا، بواسطه ویژگی هایش (تقسیم پذیری، ذخیره پذیری) متمایز از دیگران می شود، نقش پول مسکوک را ایفا می کند، از آن برای ارزش گذاری استفاده می شود (جدا از این که معامله صورت گرفته شده باشد یا نه)، تفکیک امر خرید از امر فروش را ممکن می سازد (به جای مبادله بلافصل و هم زمان دو کالا-تهاتر)، می توان ذخیره اش کرد (مال اندوزی)...

¹ - Argent, Monnaie

پیشرفت^۱

مارکس و انگلس از ایدئولوژی پیشرفت، رایج در قرن نوزدهم چندان هم برکنار نبودند. به عنوان مثال، موضع مارکس در مقالات ۱۸۵۳ در مورد استعمار انگلیسی هند: علیرغم جنایات و اعمال وحشیانه انگلیسی ها، این استعمار "ابزار ناخودآگاه تاریخ" در صدور نیروهای تولید سرمایه داری به هند و ایجاد یک انقلاب واقعی در کشوری در وضعیت اجتماعی (راکد) آسیائی بود. تنها زمانی که جامعه بورژوازی توسط یک انقلاب اجتماعی منسوخ شده باشد، است که:

« از این پس پیشرفت های بشری از شباهتی که به بت های نفرت انگیز دوران بت پرستی دارند فاصله خواهند گرفت، یعنی از دورانی که شراب را فقط در کاسه جمجمه قربانیان شان نوش می کردند.»

در این جا از "نیرنگ عقل" فلسفه تاریخ هگلی چندان دور نیستیم. با این حال، در کتاب سرمایه، در تحلیل و توصیف کشورگشایی ها و جنگ های استعماری، بیش از هر چیز دیگری بر خصلت غیرانسانی و وحشیانه روند خونین انباشت اولیه سرمایه و نکوهش بی چون و چرای آن، و بدون کوچک ترین توجیه غایتمندی آن، تأکید شده است. بطور کلی مارکس در این اثر مهم خود مدعی است که در نظام سرمایه داری:

«هر پیشرفت اقتصادی در عین حال یک فاجعه اجتماعی هم است.»

درون جریان های مختلف مارکسیسم در قرن بیستم هم ما شاهد وجود این نوع تنش هستیم. والتر بنیامین یکی از معدود مارکسیست هایی است که در کتاب گذرگاه ها (ناتمام، دهه ۱۹۳۰) با صراحت «بیک نوع ماتریالیسم تاریخی را پیش می نهد که در آن از ایده پیشرفت نشانه ای

1 - Progrès

نیست» و بدین سان با «*عادات تفکر بورژوازی*» مخالفت می‌کند. تئودور آدرنو و ماکس هورکهایمر نیز متأثر از بنیامین، در کتاب *دیالکتیک خرد* (۱۹۴۶) از هرگونه ایده پیشرفت خطی بشری فاصله می‌گیرند.

با پیدایش اکوسیسیالیسم* جنبه دیگری از ایدئولوژی پیشرفت، که در سنت مارکسیستی بسیار به چشم می‌خورد، زیر سوال می‌رود: ایده توسعه نامحدود نیروهای مولد به لطف سوسیالیسم.

تاریخ^۱

ویژگی مفهوم ماتریالیستی* که توسط مارکس و انگلس پرورنده شد با نقش کاملاً محوری که تاریخ در آن ایفا می کند، مشخص می شود. و این نکته معروف در ایدئولوژی آلمانی (۱۸۴۶) چنین فرموله شده است: «ما فقط یک علم می شناسیم، علم تاریخ». مشخصه این فرمول تأکید بر عوامل اقتصادی و هم چنین بر نقش توده ها در تاریخ است. مارکس و انگلس در کتاب *خانواده مقدس* (۱۸۴۵) در تقابل با فلسفه های ایده آلیستی تاریخ بر این تأکید می کنند که این انسان های واقعی هستند که تاریخ را می سازند و نه روح، و موضوع کنش تاریخ توده ها است نه فرد، و این که توده ها در تاریخ در دوره های انقلابی کنشگر هستند. کمی بعد در ایدئولوژی آلمانی در همین راستا می گوید که: «این نه نقد*، بلکه انقلاب است که نیروی محرکه تاریخ است».

تحلیل تاریخ توسط مارکس از دو دیدگاه متفاوت مکمل یک دیگر گسترش داده می شود. از یک سو، مارکس در *ادای سهمی به نقد اقتصاد سیاسی* (۱۸۵۹) استدلال می کند که تاریخ توسط دیالکتیک* نیروهای مولده و مناسبات اجتماعی تولید توضیح داده می شود (نگاه کنید به **وجه تولید**). از سوی دیگر در *مانیفست حزب کمونیست* (۱۸۴۸) و هم چنین در نوشته های تاریخی، نقش مبارزه طبقاتی را برجسته می سازد: «کل تاریخ تاکنونی، تاریخ مبارزه طبقاتی بوده است.»

در مارکسیسم این دو دیدگاه در تقابل با یکدیگر قرار می گیرند. در حالی که اکونومیسم انترناسیونال دوم (نگاه کنید به *انترناسیونالیسم*) به نقش مبارزه طبقاتی کم اهمیت می داد، اما آنتونیو گرامشی برعکس، در مقاله خود در سال ۱۹۱۷ با عنوان "انقلاب علیه کتاب سرمایه"،

1 - Histoire

استدلال می کند که انقلاب روسیه به منزله رد بیش از حد بها قائل شدن برای عوامل اقتصادی، و در نتیجه، رد برخی از تزه‌های مارکس در کتاب سرمایه است.

هر چند که شاخه‌های مختلف مارکسیسم بر سر این نکته که نظریه و سیاست مارکس مبتنی بر برداشت ماتریالیستی از تاریخ است، توافق نظر دارند، مع‌هذا این پرسش مطرح است که : آیا ماتریالیسم تاریخی را باید به‌عنوان خوداندیشی جنبش کارگری در مورد موقعیت تاریخی خودش تفسیر کرد (آنتونیو لابرئولا) یا به منزله یک "علم تاریخ"، یا حتی به مثابه کشف "قاره تاریخ" (لوئی آلتوسر) ؟

تراکم و تمرکز سرمایه^۱

مارکس در پیشرفت وجه تولید سرمایه داری گرایشی به سمت تشکیل شرکت های هرچه بزرگتر متعلق به سرمایه داران هرچه ثروتمندتر را شناسایی می کند. او به توصیف دو مکانیسم می پردازد. اولین مکانیسم، موسوم به "تراکم"، از عملکرد برتر برخی از شرکت ها و سرمایه داران ناشی می شود که سرمایه شان سریعتر رشد کرده و با سرعت بیشتری هم انباشته می شوند. مکانیزم دوم، که "تمرکز" نامیده می شود عبارت است از جذب شدن شرکت های کوچک توسط شرکت های بزرگ.

¹ - Concentration et centralisation du capital

ترکیب سرمایه^۱

مارکس از آن چه را که "ترکیب سرمایه" می‌نامد تعریف دقیقی ارائه می‌دهد که عبارت است از نسبت سرمایه ثابت به سرمایه متغیر (نگاه کنید به ارزش اضافه). سه تعریف برای این اصطلاح ارائه می‌دهد:

(۱) **ترکیب فنی^۲ سرمایه**، که بین کمیت های فیزیکی معینی رابطه برقرار می‌کند، شبیه نقش شاخص‌ها در آمار، و مبین ارتباط چیزهای ناهمگونی مانند مواد خام، منابع انرژی، ماشین‌آلات، ساختمان‌ها، از یک سو، با ساعات کاری به همان درجه ناهمگون از سوی دیگر؛

(۲) **ترکیب ارزشی^۳**، که همان نسبت قبلی است جز آن که کمیت‌ها در صورت و یا مخرج یک کسر ظاهر می‌شوند، (نگاه کنید به کالا)؛

(۳) **ترکیب ارگانیکی^۴ سرمایه**، که در واقع همان ترکیب ارزشی است، اما «تا جایی که تغییرات آن منعکس‌کننده تغییرات ترکیب فنی باشد». مارکس در بررسی تغییرات فنی از این مفهوم آخری استفاده می‌کند، حتی اگر این اصطلاح به صراحت ظاهر نمی‌شود.

این همه ظرافت و مته به خشخاش گذاشتن برای چیست؟ مارکس با این کارش می‌خواهد بگوید که تغییرات ترکیب ارزشی ناشی از تغییرات ارزش‌های اجزای سرمایه را به حساب نمی‌آورد. به عنوان مثال، از ارزش یک ماشین ممکن است به دلیل افزایش بارآوری نیروی کار مورد نیاز در تولید آن کاسته شود. او یادآور می‌شود که به طور کلی چنین تحولاتی را در نظر نمی‌گیرد مگر این که به صراحت خلاف آن بیان شده باشد.

1 - Composition du capital

2 - Composition technique

3 - Composition- valeur

4 - Composition organique

تروتسکیسم^۱

تروتسکیسم جنبش سیاسی منتسب به لئون داویدویچ برونشتاین، معروف به تروتسکی است. انقلابی مارکسیست روسی، بنیانگذار ارتش سرخ. تروتسکی در سال ۱۹۲۹ از اتحاد جماهیر شوروی تبعید شد و در سال ۱۹۴۰ در مکزیک به دست یک مأمور شوروی کشته شد. تروتسکی از سال ۱۹۲۴ به بعد، سازمانده اپوزیسیون چپ کمونیست علیه استالینیسیم* بود - ابتدا در اتحاد جماهیر شوروی و سپس در جنبش کارگری در جهان بود - او و هوادارانش انترناسیونال چهارم را در سال ۱۹۳۸ تأسیس کردند. مهم ترین جوانب ادای سهم تئوریک تروتسکی به مارکسیسم عبارتند از:

(۱) **نظریه انقلاب مداوم** : یعنی "فراروئیدن" انقلاب دموکراتیک به یک انقلاب سوسیالیستی، تحت رهبری پرولتاریا* با حمایت دهقانان*. این نظریه ابتدا در سال ۱۹۰۶ در رابطه با انقلاب آتی روسیه تدوین شد، بعداً (۱۹۳۰) به همه کشورهای نیمه مستعمره تعمیم داده شد. به استناد آن انقلابات ابتدا در کشورهای پیرامونی رخ می دهند، اما سوسیالیسم را نمی توان در یک کشور واحد ایجاد کرد.

(۲) **تحلیل اتحاد جماهیر شوروی** : از سال ۱۹۲۴ به بعد به مثابه یک "دولت منحن بوروکراتیک" که در آن دیکتاتوری استالینستی باید با انقلاب سیاسی کارگران سرنگون شود.

(۳) **برنامه انتقالی** : حاوی مطالبات فوری و ملموسی است که پویایی آن به رویارویی با خود نظام سرمایه داری می انجامد (به عنوان مثال کنترل تولید توسط کارگران).

جنبش تروتسکیستی انشعاب هایی را از سر گذرانده است و در اکثر کشورها به عنوان یک جریان اقلیت درون جنبش کارگری است. در میان فعالان یا هواداران آن، انبوهی از روشنفکران و هنرمندان

1 - Trotskisme

برجسته را می‌یابیم، مانند ویکتور سرژ نویسنده ، آندره برتون شاعر سوررئالیست یا ارنست مندل اقتصاددان. مندل، رهبر اصلی انترناسیونال چهارم از دهه ۱۹۵۰، از طریق تحلیل های خود از سرمایه داری متأخر و هم چنین از طریق تأملات خود با الهام از رزا لوکزامبورگ در مورد دموکراسی سوسیالیستی، به طور قابل توجهی جان تازه ای به پیکره نظری تروتسکیسم بخشید.

تضاد^۱

در مارکسیسم بحث در مورد وضعیت تضاد در سه زمینه شکل گرفت: (۱) دیالکتیک به مثابه نظریه تضادها؛ (۲) تضادهای وجه* تولید سرمایه‌داری؛ (۳) و تضاد آشتی ناپذیر^۲ طبقاتی. در حالی که هگل دیالکتیک را به عنوان استنتاج حقیقت معرفت از طریق درگذشتن از تضادهای خودش تعریف می‌کند، مارکس بر تحویل ناپذیری تضادها و بر نیاز به تمایز میان تضادهای معرفتی و تضادهای امر واقعی پافشاری می‌کند. (فقر فلسفه، ۱۸۴۷). مارکس مفهوم تضاد را عمدتاً در دو نوع تحلیل به کار می‌گیرد. از یک سو، در بررسی تضادهای ساختاری نظام سرمایه داری و در تئوری اثرات پویایی که آن‌ها ایجاد می‌کنند (نگاه کنید به قانون گرایش نزولی نرخ سود). از سوی دیگر، در بررسی مبارزه طبقات* (هر از گاهی نیز با واژه‌های "تعارض"^۳، "برخورد"^۴ و یا "تضاد آشتی پذیر" توصیف می‌شود).

مقاله مائو تسه دون با عنوان درباره تضاد (۱۹۳۷) از جمله مقالاتی است که سهم مهمی در غنی‌سازی‌های نظریه تضاد در مارکسیسم داشته است. در این مقاله به چهار تضاد متمایز اشاره می‌شود: تضاد اصلی و تضاد فرعی، تضاد آشتی پذیر و تضاد آشتی ناپذیر. اولین تمایز (تضاد اصلی و فرعی) توسط لوئی آلتوسر از طریق مفهوم "تضاد چند علیتی" (نگاه کنید به تعیین چند علیتی) از نو فرمول بندی می‌شود. در مورد تمایز دوم (تضاد آشتی پذیر و آشتی ناپذیر)، مسأله معطوف به شرایطی است که در آن تضادهای ساختاری می‌توانند شکل یک تضاد انفجاری و انقلابی را به خود بگیرند.

1 - Contradiction

2 - Antagonisme

3 - Conflit

4 - Collision

تضادهای وجه تولید سرمایه داری^۱

به استناد مارکس، وجه* تولید سرمایه‌داری تا همان زمان او مجموعه‌ای از تضادها* از سر گذرانده بود، و شدت آن رو به فزونی بود و این همه معرف "تاریخمندی" اش بود، یعنی این واقعیت که سرمایه‌داری صرفاً مرحله‌ای است از مراحل انکشاف جوامع. اما این پشت سر گذاشتن به صورت خودکار رخ نمی‌دهد، بلکه نتیجه مبارزه طبقات* تحت ستم است.

نزد مارکس وجه تولید سرمایه داری متناظر با ایده "رکود" نیست، بلکه با رشد قدرتمند نیروهای مولده مرتبط است، هر چند که در مرحله معینی از انکشاف اش، مناسبات تولید سرمایه دارانه لزوماً در تضاد با نیروهای مولده قرار می‌گیرند. مارکس تمایل دارد که این کشمکش را در شکل تکثیر و تعمیق بحران ها توضیح دهد، به ویژه بحران ناشی از گرایش* نزولی نرخ سود و توسعه مکانیسم‌های مالی (تورم سرمایه موهومی*). اما تضادهای وجه تولید سرمایه داری نیز زیرک و مکار هستند. سرمایه‌داری هم چنین موجب اجتماعی شدن* تولید هم می‌شود، پدیده‌ای که اساس ایجاد جامعه‌ای خواهد بود که قرار است جانشین اش شود. این امر شرایط مناسبی فراهم می‌آورد برای تمرکز کارگران در واحدهای تولیدی بزرگ و در کلان شهرها، که از این مراکز امواج مبارزاتی به راه خواهند افتاد که به زندگی وجه تولید سرمایه داری پایان خواهند داد.

¹ - Contradiction du mode de production capitaliste

تعیین‌کنندگی چند عاملی^۱

در حالی که مارکس تأکید بر این دارد که زندگی مادی انسان‌ها است که زندگی آگاهانه‌شان را تعیین می‌کند، انگلس هم تصریح دارد که در تاریخ "تولید و بازتولید زندگی واقعی" فقط "در وهله آخر" تعیین‌کننده است. در مارکسیسم، بحث درباره نحوه و چگونگی تعیین نقش اقتصاد بر اساس این اظهارات بعدی در کتاب سرمایه بوده:

«نه [قرون وسطی] می‌توانست از کاتولیک تغذیه نکند و نه [آن] از سیاست. در مقابل، این که چرا کلیسای کاتولیک در قرون وسطی و سیاست در آتن باستان نقش اصلی را ایفا کردند، فقط شرایط اقتصادی آن زمان است که می‌تواند توضیح دهد.»

نزد گرامشی در *دفترهای زندان* (۱۹۲۶-۱۹۳۷) آن‌جا که که میان آن چه "بنیادی" است و آن چه "برجسته" است تمایز قائل می‌شود، این تفاوت بین لحظه تعیین‌کننده و لحظه غالب را مشاهده می‌کنیم.

لویی آلتوسر کوشید تا مفهوم روابط تعیین‌کنندگی متقابل سلطه را بسط دهد و در پی آن مفاهیم "تعیین‌کنندگی چند عاملی"^۲ و "تضاد چند علیتی"^۳ را تبیین کرد:

«دیالکتیک اقتصادی هرگز به شکل ناب خود عمل نمی‌کند... نه در دم اول و نه در دم آخر، یکه سوار "وهله آخر" هرگز از راه نمی‌رسد... در جامعه تضادهای زیربنای اقتصادی تعیین‌کننده اند، اما در یک جنبش واحد تعیین‌کننده هم می‌شود و در اصل چند عاملی است» (در کتاب *برای مارکس*، ۱۹۶۵).

1 - Surdétermination

۲ - منظور آلتوسر از "تعیین‌کنندگی چند عاملی" این است که یک معلول نه صرفاً ناشی از یک عامل واحد (برای مثال اقتصاد) بلکه ناشی از تعدادی از علت‌ها است که پایه پای هم عمل می‌کنند.

3 - Contradiction surdéterminée

تفکر انضمامی^۱

مارکس در تنها دستنوشته مهمی که درباره روش از خود به جا گذاشت (مقدمه کلی بر نقد اقتصاد سیاسی ۱۸۵۷)، کار اقتصاددان را فرایندی دو مرحله ای توصیف می کند: یک اقتصاددان از یک سو با مشاهده واقعیت به سوی تولید مفاهیم گام برمی دارد، و از سوی دیگر با استفاده از این مفاهیم (و با ترکیب و تلفیق آن ها) به دنبال بررسی واقعیت می رود. قدم اول تولید نظری است، و دومی تحلیل عینی.

مارکس معتقد است که نقطه شروع رساله های قدیمی اقتصاد بررسی شرایط توصیفی مرتبط با امر تولید است، برای مثال، وجود یک جمعیت انسانی، مهارت و فوت و فن ها، ثروت های طبیعی... سپس اقتصاددانی که با این روش شروع می کند، در مرحله بعد، به طرف شکل دادن به مفاهیم سوق داده می شود، مثلاً از جمعیت به طبقات* می رسد، و به همین منوال با طرح این پرسش که ثروت چیست؟ به کالا* و پول*، می رسد و سرانجام این پرسش که پس ارزش چیست؟ سرمایه* چیست؟ و پرسش های دیگری برایش مطرح می شود. چنین رویکردی "انتزاع*" (به معنای ریشه شناختی "بیرون کشیدن از...") نامیده می شود، زیرا منجر به کنار گذاشتن و نادیده گرفتن مجموعه ای از جنبه های واقعیت می شود که مفهوم مورد نظر به آن ها بطور منفرد توجه و علاقه ای ندارد. تنها وقتی که اقتصاددان این کار تولید نظری را انجام داده باشد است که او به ابزار مناسبی برای تلفیق ارزش های توضیحی آن ها مجهز شده و قادر خواهد شد تا دوباره به تحلیل و بررسی واقعیت بازگردد. سپس در پی این مرحله است که نوبت تحلیل و بررسی ملموس و مشخص فرا می رسد، چیزی که مارکس آن را "تفکر انضمامی" یعنی بازسازی امر مشخص در اندیشه می نامد.

مارکس متذکر می شود که پیشرفته ترین رساله هایی که در اختیار دارد،

1 - Concret de pensée

همگی از مفاهیم بنیادی شروع می‌کنند و نه از داده‌های توصیفی. او خودش هم همین شیوه را به کار می‌گیرد و کتاب اصلی اقتصادی‌اش، یعنی کتاب سرمایه را با بررسی کالا آغاز می‌کند، سپس پول را مورد بررسی قرار می‌دهد و سرانجام نوبت سرمایه، که موضوع اصلی کتاب است، می‌رسد و به آن می‌پردازد. مارکس به این رویکرد کاملاً آگاه است و انتزاع را به نحو بسیار دقیقی انجام می‌دهد. او بعضی اوقات می‌نویسد آن چه که معرفی نشده برای او وجود ندارد. با این حال، او نسبت به چنین هشدارهایی توضیح‌چندانی نمی‌دهد، و این کم‌گویی، خواندن آثار او را پیچیده کرده است از این رو قبل از پرداختن به موضوعات خاص نزد او، آشنایی کلی با این کتاب ضروری است.

تملک^۱

نزد مارکس، ایده تملک [تصاحب] در ابتدا به فلسفه از خودبیگانگی پیوند خورده است: تملک در این جا به معنای درگذشتن/ فراتر رفتن است. اما در کتاب سرمایه، تملک بر مصادره ی مصادره کنندگان اشاره دارد.

همانطور که در ورودی "از خودبیگانگی" توضیح داده شده، مفهوم از خودبیگانگی، آن طور که در دستنوشته های ۱۸۴۴ فرمولبندی شده است، بیانگر سلب مالکیت از خود است که به نوع خاصی به رابطه بین فعالیت های انسانی و شرایط عینی آن پاسخ می دهد. مارکس در واقع معتقد است که انسان ها تنها در صورتی می توانند نیروهای بالقوه اصلی خود را توسعه دهند که در محیطی قرار گیرند که فاقد ابزارهای لازم برای ارضای منافع اولیه اش باشد. در نتیجه، انسان ها برای تملک دنیای خارج از خودشان همواره درگیر فعالیت می شوند، عمدتاً از طریق کار*. برعکس، اگر دنیای بیرونی در نظر انسان ها دیگر به سان نوعی تداوم طبیعی طبیعت خودشان جلوه نکند، آن ها خود را از آن محروم می کنند.

پس باید نتیجه گرفت که برای جبران نقد از خودبیگانگی باید پروژه ای باشد برای تملک مجدد ماهیت خود و همه آن شرایطی که امکان توسعه جنبه های اساسی آن را فراهم می کنند. دستنوشته های ۱۸۴۴، پروژه کمونیسم را دقیقاً به عنوان غلبه بر هر نوع از خودبیگانگی، تملک مجدد "موجود نوعی*" و شرایط عینی آن ها تعریف می کنند. بدین ترتیب می بینیم که کل تلاش مارکس در این است تا نشان دهد که کمونیسم فقط جهت تضمین تقسیم عادلانه ثروت نیست بلکه خواستار نفی مالکیت خصوصی است، بلکه هم چنین به این دلیل که مالکیت

1 - Appropriation

خصوصی منشأ اشکال گوناگون از خود بیگانگی هم است: پروژه کمونیسم همان تملک مجدد جمعی تمام ابعاد وجودی انسان است.

نزد مارکس پخته (یعنی از ۱۸۴۵ به بعد)، دیگر کمونیسم با زوج از خودبیگانگی/ تملک مجدد تعریف نمی شود، اما با این وجود، ایده تملک کماکان به عنوان یک کارکرد تعیین کننده ادامه دارد. در فصل پایانی کتاب سرمایه، گرایش تاریخی تولید سرمایه‌داری به عنوان گرایش به سوی سلب مالکیت تعداد هر چه بیشتری از افراد از دارایی‌های شخصی خود ارائه می‌شود، بطوری که تنها چیزی که باقی می‌ماند مصادره ی مصادره کنندگان است تا ابزارهای تولید و مبادله دوباره به تملک جمعی درآیند. تملک مجدد ثروت، و هم چنین تملک همه نهادها و اشکال مختلف زندگی جمعی: تمامی این آرمان‌ها امروزه شعارهایی هستند نه فقط مارکسیسم بلکه افق‌های دیگری هم آن‌ها را از آن خود کرده‌اند.

تولید^۱

مارکس در دستنوشته‌های ۱۸۴۴، با بیان این عبارت: «انسان انسان را تولید می‌کند، او خود را تولید می‌کند و انسان دیگری را هم تولید می‌کند»، مقوله‌ی تولید را کلید انسان‌شناسی ناتورالیسم* خود می‌کند. همانطور که فعالیت تولیدی انسان تحقق بهره‌وری طبیعت* است، مشابهاً:

«آن چه ما تاریخ* جهانی می‌نامیم چیزی نیست جز تولید انسانی از طریق کار انسان، یعنی آینده طبیعت برای انسان».

نزد مارکس از *ایدئولوژی آلمانی* (۱۸۴۶) به بعد، تقدم تولید اهمیت انسان شناختی خود را از دست می‌دهد. در *مبانی نقد اقتصاد سیاسی* (۱۸۵۷-۱۸۵۸)، مارکس مدعی است که وقتی سخن از تولید «بطور عام» باشد مثل این است که از ساختار جامعه در عام بگوئیم. او تصریح می‌کند که «تولید بطور عام یک انتزاع است»، فرآیند تولید همواره توسط سطح رشد نیروهای مولده و روابط اجتماعی مختص وجه تولید آن تعیین می‌شود.

نزد مارکس تقدم تولید مؤید کارکردهای مختلفی است. یکی از این کارکردها عبارت است از برجسته کردن نقش تعیین‌کننده دیالکتیک* نیروهای مولده و روابط اجتماعی تولید در هر صورتبندی اجتماعی معین (نگاه کنید به **وجه تولید**). تقدم تولید هم چنین یک کارکرد انتقادی* هم دارد:

«معنی تولید برای ثروتمندان در معنای آن نزد تهیدستان است که آشکار می‌شود. اما اهمیت آن برای فرادستان همواره به شکلی ظریف، مستور و مبهم خود را بیان می‌کند: این نمود است. در حالی که برای فرودستان، به گونه‌ای زمخت، سراسر است و صادقانه بیان می‌شود: این جوهر است».

1 - Production

در میان فیلسوفان مارکسیست مجادله ای در می گیرد بر سر این که آیا باید از ابتکار ماتریالیستی* تولید، پیشنهادی مارکس به دفاع پرداخت یا برعکس به خاطر کاهیدن زندگی اجتماعی به تنها منطق تولید، و دست کم گرفتن بُعد ارتباط تعاملی (نگاه کنید به داد و ستد بین انسان ها) و استقلال نسبی پراکسیس آن را باید محکوم کرد (نگاه کنید به پراتیک).

چپ^۱

منشأ واژه "چپ" در سیاست به انقلاب کبیر فرانسه برمی گردد: در مجلس کنوانسیون^۲، نمایندگان جناحی که مخالف سلطنت بودند برای رأی دادن در ضلع چپ تالار مجلس می‌نشستند. در طی قرن بیستم، این واژه عمدتاً برای جریان‌های سوسیالیستی و کمونیستی برخاسته از جنبش کارگری به کار می‌رفت، یعنی برای حامیان ارزش‌های برابری‌خواهانه و منتقدان نظام سرمایه‌داری. واژه "چپ" به لحاظ محتوا مفهوم دقیقی نیست، بلکه واژه‌ای است که در طیف سیاسی یک موقعیت نسبی را توصیف می‌کند. بدین ترتیب بود که حزب کارگر [انگلیس] در سال‌های پس از جنگ جهانی دوم (۱۹۴۵) یک حزب چپ محسوب می‌شد، و در درون آن یک "چپ کارگری" وجود داشت، در حالی که در خارج از این حزب، یعنی در سمت چپ حزب کارگر، تشکیلات‌های کمونیستی یا تروتسکیستی فضای سیاسی اقلیتی را پر می‌کردند. از سال ۱۹۸۹ به بعد، حزب کارگر انگلستان و بخشی از سوسیال دموکراسی (نگاه کنید به **کمونیسم**) دیگر خود را "چپ" نمی‌دانند بلکه خود را "میانه جدید" قلمداد می‌کنند. امروزه، علیرغم ماهیت نادقیق دوگانه چپ / راست، هنوز هم در اغلب کشورهای جهان، عرصه سیاست با توسل به این تفکیک دوگانه تعریف می‌شود.

^۱ - Gauche

^۲ - Convention nationale: کنوانسیون ملی فرانسه (یا بطور خلاصه کنوانسیون)، نام نهادی بود که در جریان انقلاب کبیر فرانسه از ۲۰ سپتامبر ۱۷۹۲ تا ۲۶ اکتبر ۱۷۹۵ توأمأ نقش مجلس مؤسسان قانون اساسی، مجلس قانونگذاری، قوه مجریه و قوه قضایی را بر عهده داشت. این نهاد مرکب از ۷۹۰ نماینده بود که برای اولین بار آرای همه مردان بالای ۲۵ سال انتخاب شدند. با پیروزی ضد انقلاب ترمیدوری این نهاد منحل شد و یک هیأت پنج نفره موسوم به دیرکتوار جانشین آن گردید.

لنین در جزوه معروف اش با عنوان «بیماری کودکی "چپ روی" در کمونیسم (۱۹۲۰)»، واژه "چپ روی" را برای انتقاد به خط سیاسی خاصی درون چپ به کار می برد، آن جریان های اقلیتی در درون جنبش کمونیستی که از شرکت در انتخابات و فعالیت در اتحادیه های کارگری امتناع می کردند، زیرا شرکت در انتخابات را اصلاح طلبی تلقی می کردند. در طی ماه مه ۱۹۶۸ (و پس از آن) حزب کمونیست فرانسه بار دیگر واژه "چپ روی" را علیه گروه های چپ رادیکال خارج از پارلمان (تروتسکیست ها*، مائوئیست ها* یا آنارشیست ها) به کار می گیرد.

"چپ میانه" گاهی با عنوان "چپ مرکز" هم نامیده می شود، در حالی که چپ رادیکال یا چپ افراطی خود را با عنوان "چپ انقلابی"، "چپ چپ" و در سال های اخیر "چپ ضد سرمایه داری" تعریف می کند.

حزب^۱

جزوه ای که به طور مشترک توسط مارکس و انگلس نوشته شد عنوان *مانیفست حزب کمونیست* (۱۸۴۸) را بر خود دارد. در این جزوه حزب به عنوان نماینده منافع تاریخی کل پرولتاریای* بین المللی تعریف می شود: هدف حزب تسخیر قدرت سیاسی توسط پرولتاریا و الغای مالکیت بورژوازی است. اولین تلاش برای تشکیل حزبی از این نوع تشکل موسوم به *اتحادیه کمونیست* ها^۲ بود (که در سال ۱۸۳۶ به عنوان *اتحادیه عدالت*^۳ ایجاد شده بود و در سال ۱۸۴۸ نام آن به *اتحادیه کمونیست* ها تغییر یافت).

انجمن بین المللی کارگران^۴ (انترناسیونال اول، بین الملل اول) تشکلی بود با سازماندهی از نوع جدید، و به لحاظ سیاسی متکثر و فراتر از مرزهای ملی، که در سال ۱۸۶۴ با حمایت مارکس و انگلس تأسیس شد (نگاه کنید به *انترناسیونالیسم*). در قطعنامه کنگره آن در لاهه (۱۸۷۲)، به پیشنهاد مارکس، تصریح شد:

«پرولتاریا تنها زمانی می تواند به عنوان یک طبقه* عمل کند که در یک حزب سیاسی متمایز و در تقابل با همه احزاب قدیمی طبقات دارا خود را متشکل سازد».

این اصل در مورد *انترناسیونال دوم* که در ۱۸۸۹ تأسیس شد، نیز صدق می کرد، اما سازمان اخیر متشکل از احزاب توده ای بود که خود را مارکسیست می دانستند.

با لنین مفهوم و نوع جدیدی از حزب پدیدار می شود. لنین در جزوه

¹ - Parti

² - Ligue des communistes

³ - Ligue des justes

⁴ - Association Internationale des Travailleurs (AIT)

چه باید کرد؟ (۱۹۰۳) استدلال می‌کند که مارکسیست‌ها باید یک نوع حزب پیشتازی تشکیل دهند که قادر باشد از اقتصادگرایی- اتحادیه کارگرایی خود به خودی طبقه کارگر فراتر رود. چنین حزبی که اساساً از انقلابیون حرفه‌ای تشکیل می‌شود، باید یک سازمان کاملاً متمرکز باشد. ایده‌لنین به دلیل تمرکز بیش از اندازه، غیر دموکراتیک بودن، و دست کم گرفتن توان انقلابی مبارزات خودانگیخته پرولتاریا، از سوی تروتسکی جوان و روزا لوکزامبورگ مورد انتقاد قرار گرفت. با ورشکستگی احزاب عضو انترناسیونال دوم در سال ۱۹۱۴ [به خاطر رأی دادن به بودجه جنگی در طی جنگ جهانی اول]، در انترناسیونال جدیدالتأسیس، انترناسیونال کمونیست^۱، دستکم در طی سال‌های اولیه‌اش، قبل از انحصار قدرت توسط استالین، الگوی حزب لنینیستی الگوی غالب بود.

¹ - Internationale Communiste

حق^۱

نزد مارکس، مسأله حق به ترتیب در چارچوب نقد از خودبیگانگی سیاسی*، نقد ایدئولوژی* و تحلیل شرایط تعامل تجاری است که مطرح می شود (نگاه کنید به کالالا).

مارکس در نقد حق سیاسی هگل (۱۸۴۳) نقد خود از سیاست را بیشتر از زاویه نقد فلسفه حق انجام می دهد تا از جنبه نقد حق. اهداف او عبارتند از مبارزه علیه تبعیت "حق دولتی" از حق خصوصی، علیه محدود شدن حاکمیت مردمی توسط چارچوب قانون اساسی و مخالفت با تفکیک قوا. با مقاله "درباره مسأله بیهود" (۱۸۴۴)، در چارچوب نقد از خودبیگانگی سیاسی، مارکس مجدداً به بررسی حق می پردازد، از دید او نظام قضایی مدرن چیزی نیست جز شکلی از سازماندهی نظم اجتماعی بر پایه مالکیت خصوصی و توجیه آن. هدف او از نقد اعلامیه حقوق بشر و شهروندی این است که نشان دهد این حقوق در واقع صرفاً به حق مالکیت خصوصی تقلیل یافته است. بدین ترتیب است که مارکس در این جا طرح اولیه مضامینی را ترسیم می کند که بعداً در *ایدئولوژی آلمانی* (۱۸۴۶) با تأکیدش بر کارکرد ایدئولوژیک حقوق، دوباره فرموله خواهد کرد. باید منتظر کتاب سرمایه بود تا رویکرد ماتریالیستی به حقوق توأم با توصیف دقیق تری از کارکردهای آن همراه شود. باری در این کتاب است که حق به مثابه یکی از حامل های مؤثر تعاملات بازاری، به مثابه شیوه ای خاص از ذهنیت پروری، به مثابه عاملی در اختفای استثمار، و به مثابه فضایی هنجار که در آن مبارزات طبقاتی توسعه می یابد، ظاهر می شود.

مارکسیسم از مارکس بیش از هر چیز دیگری قانون ستیزی تند و تیزش را حفظ کرده است. اما، انقلاب روسیه نیز فرصتی برای توسعه تحلیل مارکسیستی قانون فراهم آورد. پیتریس استوکا، کمیسر

1 - Droit

دادگستری از سال ۱۹۱۸، مقالات متنوعی در مورد کارکردها و ماهیت قوانین سوسیالیستی نوشت. هم چنین اوژنی پاشوکانیس در کتاب مهم خود با عنوان نظریه عمومی حقوق و مارکسیسم (۱۹۲۴) هم تقلیل‌گرایی اقتصادی استوکا را مورد حمله قرار می‌دهد و هم پوزیتیویسم قضایی هانس کلسن را.

خودرهایی^۱

مارکس درک خود از مبارزه سیاسی را در مقدمه *اساسنامه انترناسیونال اول* (۱۸۶۴)، در یک جمله این چنین خلاصه می‌کند: «رهایی کارگران کار خود کارگران است.»

ایده خودرهایی پرولتری پیش تر در برخی از نوشته های فلورا تریستان و در جناح چپ جنبش چارتیست در انگلستان تا حدودی بیان شده بود. اما در نوشته‌های مارکس و انگلس است که متقاعدکننده‌ترین فرمولبندی خود را پیدا می‌کند، به ویژه از زمان نشر *اینولوژی آلمانی* (۱۸۴۶)، که در این نوشته خودرهایی در قالب ترجمان سیاسی فلسفه پراکسیس بیان می‌شود (نگاه کنید به پراتیک). برای مارکس و انگلس، طبقه برانداز^۲ یعنی پرولتاریا تنها با پراکسیس انقلابی خود، از طریق تجربه در عمل، از طریق خودآموزی در عمل، از طریق خودآموزی در مبارزه، نه تنها می‌تواند قدرت طبقات مسلط را درهم شکند، بلکه می‌تواند خود را متحول سازد، از درهم و برهمی و آشفتگی های فکری کهن که بر وجدان ها سنگینی می‌کند خلاصی یابد تا این که به اجتماعی از "انسان های نوین" تبدیل شود، تا بتواند جامعه ای بدون طبقات و بدون سلطه را پایه گذاری کند. به عبارت دیگر: انقلاب فقط می‌تواند به شکل خودرهایی طبقات تحت ستم باشد.

در راستای ایده فوق است که مارکس و انگلس در *مانیفست حزب کمونیست* (۱۸۴۸) جنبش پرولتاریا را به عنوان «جنبش خودمختار اکثریت عظیم به نفع اکثریت عظیم» تعریف می‌کنند.

این ایده کلیدی، عمیقاً دموکراتیک، و نمونه خودرهایی انقلابی ستمدیدگان در میانه راه توسط دو جریان اصلی جنبش کارگری قرن بیستم، یعنی سوسیال دموکراسی و کمونیسم استالینیستی رها شد. با

1 - Auto-émancipation

2 - Stürzenden (D)

وجود این، جریان های بدعت گذار، مرتد و دگراندیش، از زمان رزا لوکزامبورگ تا زاپاتیستای چیپاس، از جمله ارنست مندل و یا گروه "سوسیالیسم یا بربریت" این ایده را کم تغذیه نکرده اند.

خودمدیریت^۱

مارکس در جلد سوم کتاب سرمایه، سوسیالیسم (نگاه کنید به کمونیسم) را جامعه‌ای تعریف می‌کند که در آن «تولیدکنندگان همبسته مبادلات خود را بگونه‌ای منطقی با طبیعت تنظیم می‌کنند». خودمدیریت بدین ترتیب یک جنبه اساسی سوسیالیسم است: این تولیدکنندگان، کارگران، و هموعان هستند که خودشان فعالیت اقتصادی، اجتماعی یا سیاسی خود را مدیریت می‌کنند. اما مفهوم خودمدیریت در مورد مبارزات در چارچوب جامعه سرمایه داری نیز صدق می‌کند: خودمدیریتی اعتصابات و مبارزات اجتماعی، کنترل کارگری بر کارخانه‌ها، تملک شرکت‌ها توسط کارگران شان به منظور تضمین تداوم کار واحدهای تولیدی شان

جنبش‌های خودمدیریتی نه تنها از ایده‌های مارکس، بلکه از ایده‌های آزادی خواهانه (پی‌یر ژوزف پرودون) و از سندیکالیسم انقلابی نیز الهام گرفته‌اند. تجربه خودمدیریتی در یوگسلاوی از ۱۹۴۸ به بعد که چندین دهه به طول انجامید به کارگران اجازه داد تا کنترل مدیریت شرکت‌ها را به دست گیرند. البته محدودیت‌های آن جنبش برمی‌گردد به خصلت غیردموکراتیک بودن قدرت سیاسی و تسلط بازار بر مبادلات اقتصادی.

در فرانسه، در دهه ۱۹۶۰ یک جریان مهم خودمدیریتی در رهبری اتحادیه کارگری کنفدراسیون دموکراتیک فرانسوی کار (س. اف. د. ت.)^۲ و در حزب سوسیالیست متحد شکل گرفت. در دهه ۱۹۷۰، سرانجام با ظهور "چپ دوم" در قالب حزب سوسیالیست و تحلیل رفتن آن جنبش در این حزب، عمر این جنبش هم به پایان رسید. مجله "خودمدیریت" که در سال ۱۹۶۶ با مشارکت نویسندگانی مانند ایوون

1 - Autogestion

2 - Confédération française démocratique du travail (CFDT)

بورده، دانیل گه رن، آنری یروش و آنری لوفور تأسیس شد، امکانی فراهم آورد تا مباحث نظام مندی در مورد مفهوم و تجربیات مختلف مدیریت کارگری را سازمان دهد، از آن جمله: در الجزایر تجربه شرکت‌هایی که در طی سال‌های ۱۹۶۱ - ۱۹۶۵ توسط کارگزارانشان کنترل می‌شدند، با تشویق عده ای از جمله مارکسیست برجسته یونانی میشل راپتیس (معروف به پابلو)؛ در شیلی تجربه سال‌های حکومت اتحاد مردمی به رهبری سالوادور آلنده (۱۹۷۰-۱۹۷۳)؛ در فرانسه در طی دهه ۱۹۷۰ (کارخانه لیپ) و اخیراً - اوایل دهه ۲۰۰۰ - در آرژانتین.

داد و ستد (بین انسان ها)^۱

مارکس در نامه ای به پل آنکوف (۱۸۴۶) اصول برداشت خود از تاریخ را در این عبارات (و به زبان فرانسه) خلاصه می کند :

«جامعه، مستقل از صورتبندی اش، چیست؟ جامعه محصول کنش و واکنش متقابل انسان ها با یکدیگر است... این مناسبات مادی انسان ها هستند که زیربنای کلیه مناسبات آن ها را تشکیل می دهند... انسان ها آن زمانی که دیگر شیوه داد و ستدشان با نیروهای مولده شان تناسب نداشته باشد مجبور می شوند همه اشکال اجتماعی سنتی خود را تغییر دهند. در این جا منظورم از کلمه "داد و ستد"^۲ همانا در عام ترین معنای آن است، آن چه که در زبان آلمانی با واژه "مراوده"^۳ بیان می شود.»

جامعه به عنوان یک فعالیت همیاری با هدف ارضای نیازها تعریف می شود، و نیاز هم به عنوان یک فعالیت مولد یا کار و هم به عنوان یک کنش متقابل با دیگران متجلی می شود. برای تعیین این بُعد دوم، یعنی کنش متقابل با دیگران، مارکس در کتاب *ایئولوژی آلمانی* (۱۸۴۶) از اصطلاحی استفاده می کند که ترجمه تحت الفظی این کلمه "مراوده" ("بین انسان ها") است، اما یافتن ترجمه دیگری جز "مبادلات" برای آن کار دشواری است. مفاهیمی مانند "اشکال مبادله"^۴ و "مناسبات مبادله"^۵ که آشکارا دارای مفهوم اقتصادی هستند.

بدین ترتیب، معنی مفهوم داد و ستد (یا مبادله) بین انسان ها نزد مارکس عبارت است از کنش متقابل افراد بطور عام ("مبادلات مادی")

1 - Commerce (Entre les hommes)

2 - Commerce

۳ - Verkehr، در زبان آلمانی به معنای: ترابری / ترافیک / رفت و آمد، مراوده

4 - Verkehrsform (D)

5 - Verkehrsverhältnisse (D)

و "مبادلات معنوی" و هم چنین نحوه ای که کنش متقابل در روند فعالیت اقتصادی (در شکل "هم‌کاری" تولیدی و مبادله کالاها) تحقق می‌یابند. بررسی کارکرد زبان در کنش متقابل که در کتاب *اینولوژی آلمانی* (۱۸۴۶) مطرح می‌شود، و مشابهاً تحلیل کارکرد شئی وارگی* و حق* در کنش متقابل در کتاب *سرمایه*، به نظریه شیوه‌های خاص داد و ستد ها اشارت دارد.

اغلب بر مارکس ایراد گرفته اند که سپهرهای اجتماعی و تاریخی را صرفاً از زاویه تولید مورد تحلیل قرار می‌دهد (به گونه‌ای که کل زندگی اجتماعی را می‌توان به فعالیت مولد انسان فرو کاست) (ژان بودریار)، و یا فعالیت‌های انسانی را به "کنش ابزاری" کاهش می‌دهد (پورگن هابرماس). در حالی که مارکس کنش انسانی را از همان ابتدا از همین دو جنبه است که درک می‌کند: از یک سو، به عنوان یک رابطه ابزاری با طبیعت و با محصولات کار (تولید و مبادلات اقتصادی)؛ و از سوی دیگر، به عنوان رابطه با دیگران (داد و ستد بین انسان ها).

دستمزد^۱

دستمزد قیمت یک کالای* خاصی است: قیمت نیروی کار. این کالای خاص نظیر هر کالای دیگر است، یعنی یک خریدار نیروی کار با هدف بهره برداری از نیروی کار است که آن را می‌خرد، اما بهره برداری در این مورد، به کار گرفتن کارگر مزدبگیر است. این امر می‌تواند به منظور استفاده فردی باشد، نظیر مورد کار یک مستخدم خانگی، یا برای استفاده جمعی، مانند کار یک کارمند در دفتر یک شرکت.

این واقعیتی است که در جوامع سرمایه داری سیستم دستمزدی کاملاً سرمایه دارانه (کار برای یک شرکت) شامل اکثریت بزرگ توده‌ها می‌شود، معهذاً شاهد آن هستیم که شرایط دستمزد از این چارچوب فراتر می‌رود. هم چنین میزان کل اشتغال در شرکت‌ها بیشتر از میزان اشتغال کارگران مولد است (به دلیل وجود کارگران غیر مولد، نگاه کنید به کار). محدوده صلاحیت یک کارگر مزدبگیر در نظام سرمایه داری به گونه‌ای تعیین شده تا کارگر از دسترسی به ابزار تولیدی که در اختیار سرمایه داران است، محروم باشد.

دیدگاه مارکس نسبت به ویژگی‌های تاریخی قدرت خرید دستمزدها چندان روشن نبود. او در جوانی به تزی پایبند بود که به "قانون آهنین دستمزد"^۲ معروف شده بود، این تزی یک پویایی تاریخی‌ای را به سرمایه داری نسبت می‌دهد که برطبق آن سرمایه داری توانایی آن را دارد که قدرت خرید کارگران را در سطح حداقل ضرور برای تولید یا بازتولید کار، تضمین کند. مارکس در کتاب سرمایه به ماهیت تاریخی و نسبی این نیازها اشاره می‌کند. به سیاق تحلیل مارکس از تعیین

1 - Salaire

۲ - قانون آهنین دستمزدها یک مکانیسم اقتصادی خودتنظیمی است که جمعیت‌شناسی و تحولات دستمزد را به هم مرتبط می‌کند. بر طبق این قانون وقتی که حقوق بالاتر از دستمزد معیشتی (حداقل دستمزد برای زنده ماندن یک کارگر) باشد، شاهد افزایش نرخ زاد و ولد هستیم.

تاریخی روز- کاری (نگاه کنید به ارزش اضافی)، می‌توان فرض کرد که او برای تأثیر بالقوه قابل توجه توازن قوای بین پرولتاریا و سرمایه‌داران در تعیین میزان تاریخی دستمزدها، اهمیت بسیار قائل می‌شد. با این حال، او در بررسی‌اش در مورد قانون انباشت در سرمایه‌داری، بر اهمیت تحولات تکنیکی ابزارها تأکید می‌نهد، زیرا این نکته وسیله‌ای است در دست سرمایه‌داران برای مقابله با گرایش صعودی افزایش قدرت خرید دستمزدها.

دگرذیسی ارزش ها به قیمت های تولید^۱

مارکس در جلد اول کتاب سرمایه، قانون مبادله ای را تعریف می کند که بر طبق آن، قیمت های کالاها* گرایش به این دارند که حول قیمت های متناسب با ارزش های شان نوسان کنند. بعدها او با بررسی تئوری رقابت* بین سرمایه های درگیر در شاخه های مختلف، به این نتیجه می رسد که قانون مزبور باید جایش را به یک چنان قانون مبادله کالاها در سرمایه داری بدهد، بطوری که این قانون جدید بر اساس این فرض که قیمت ها حول قیمت های تولید نوسان می کنند، فرمول بندی شده باشد. این به معنای این است که قیمت های برای شرکت میانگین در هر شاخه، موجب یک نرخ سود* یکسان در همه شاخه ها می شود.

از زمان انتشار جلد های مختلف کتاب سرمایه، این واقعیت که کالاهای سرمایه داری متناسب با ارزش های شان مبادله نمی شوند، برای اقتصاددانان مارکسیست یک ضربه بوده است. این "وابستگی" به این باور که قیمت ها متناسب با ارزش ها هستند، از این واقعیت ناشی می شود که نظریه ارزش اضافی* مارکس که در جلد اول کتاب سرمایه بیان شده است، متکی بر این فرض است که کالاها متناسب با ارزش های شان مبادله می شوند. مارکس در جلد اول بر این فرضیه اصرار می ورزد که قانون مبادله توسط سرمایه داران نقض نمی شود (منشأ ارزش اضافی در این واقعیت است که یک کالا، خود مطابق با ارزش، نیروی کار، و محصول ارزشش خریداری می شود).

معهدا، مارکس در جلد سوم کتابش بسیار مشتاق است نشان دهد که قیمت های تولید اشکالی از ارزش هستند، و سودها، یک دست شده به واسطه رقابت، کماکان شکل هایی از ارزش اضافی هستند. تصویری که او در ذهن دارد این است که این قیمت های جدید ساعات کاری ارزش آفرین را "از نو توزیع" می کنند، مثل آن است که در یک بازی

1 - Transformation des valeurs en prix de production

با ورق، ورق‌ها را بُر زده و از نو با ترکیب دیگری بین بازیکنان مختلف (در این جا، شاخه های مختلف صنایع) توزیع کنیم. او آن را نوعی "استنتاج" قیمت‌های تولید از ارزش‌ها می‌بیند، و آن را "دگرپرسی" می‌نامد. این استنتاج یک برآمد منطقی است. مارکس اضافه می‌کند که قیمت‌های تولید که به این شکل از ارزش‌ها استنتاج نشوند، "بازنمایی بدون مفهوم" هستند.

با این حال، مارکس هم چنین قیمت‌های تولید را در شکل یک برآمدی کمی معرفی می‌کند، به این معنا که او قیمت‌های تولید را برحسب ارزش کالاهای مختلف محاسبه می‌کند. برای مثال یک اقتصاد که دارای دو شاخه است را در نظر بگیرید. در این دو شاخه به ترتیب مقادیر ۱۰۰ و ۲۰۰ واحد سرمایه (در هر واحد پولی) سرمایه‌گذاری می‌شود. از ۱۰۰ واحد سرمایه‌گذاری شده در شاخه اول ۸۰ واحد به سرمایه ثابت و ۲۰ واحد به سرمایه متغیر اختصاص داده می‌شود و فرض کنید که نرخ ارزش اضافی برابر ۱۰۰ درصد است، در نتیجه ارزش اضافی معادل ۲۰ واحد است. در شاخه دوم، از ۲۰۰ واحد سرمایه میزان ۱۳۰ واحد به سرمایه ثابت اختصاص دارد و ۷۰ واحد به سرمایه متغیر، و با همان نرخ ارزش اضافی (که به معنای "دستمزد برابر برای کار برابر") میزان ارزش اضافی آن ۷۰ واحد است. اگر قیمت‌ها متناسب با ارزش‌ها باشند، نرخ سود در دو شاخه به ترتیب ۲۰ درصد و ۳۵ درصد است. مارکس قیمت‌های تولید را در سطح مجموع دو شاخه محاسبه می‌کند. یعنی او با جمع‌آوری ورق‌های ارزش اضافی که در جمع $۹۰ = ۲۰ + ۷۰$ ورق می‌شوند و توزیع آن‌ها در هر شاخه به نسبت سرمایه آن‌ها، برای قیمت‌های تولید هر شاخه ارقام ۳۰ و ۶۰ می‌شوند. برای این حالت [مجموع شاخه‌ها] نرخ سود یکنواخت ۳۰٪ و قیمت‌های تولید کل کالاها در هر شاخه ۱۳۰ و ۲۶۰ هستند.

بر طبق محاسبات حالت فوق، ارزش اضافی کل، برابر با سود کل است. مارکس فرض را بر این می‌گیرد که کل ارزش‌ها نیز برابر با کل قیمت‌های تولید است، یعنی در مثال بالا برابر ۳۹۰ است. مشکل این است که در این نحوه محاسبه قیمت‌ها، عناصر سرمایه‌ای که باید خریداری شوند متناسب با قیمت‌های تولید حساب نشده‌اند. در رابطه

با این نکته مقالات بسیاری نوشته اند که در آن ها پس از وارد کردن تصحیحات لازم، باز هم تساوی بین مجموع ارزش های تولیدی و قیمت ها تأیید نمی شود، مگر در یک حالت استثنائی اتفاقی و بدون اهمیت.

راه حل این مشکل در ویژگی خاص این فرمالیسم نیست، زیرا در تمام سیستم های قیمت گذاری، نه تنها قیمت های تولید، بلکه عمدتاً قیمت هایی که شامل رانت* زمین می شوند، باید امکان تفسیر قیمت ها را به عنوان اشکال ارزش، و سود (و اجاره زمین ها) به منزله اشکال ارزش اضافی، فراهم کنند. وظیفه بازتعریف اصول نظری پایه ای که تفسیر آن هم چنان بحث برانگیز است، کماکان در برابر ما قرار دارد.

دهقانان^۱

رویکرد مارکس نسبت به دهقانان در کتاب ۱۸ برومر لویی بناپارت (۱۸۵۲) تا حدودی متضاد است. از یک طرف، او می گوید که این توده های دهقان خرده مالک - «جمع صرفاً عددی اسامی» - قادر به ایجاد یک تشکل سیاسی و دفاع از منافع طبقاتی خود نیستند. زیرا در سال های ۱۸۴۸-۱۸۵۰ این دهقانان از لویی بناپارت حمایت کردند. بنابراین :

«این خاندان بناپارت نماینده بیداری نیست، بلکه نماینده موهوم پرستی دهقانان است، نماینده نه آینده، بلکه نماینده گذشته است.»

از سوی دیگر، مارکس به امید خود به نقش انقلابی همین دهقانان در انقلاب آتی، که شرکت آنان را شرطی ضروری می داند، را با چنین کلماتی تأکید می ورزد :

«بدین سان انقلاب* پرولتری* آن همسرایی لازم را که بدون آن تکنوازی خودش، در بین تمام ملت های دهقانی، به مرثیه ای سوگوار تبدیل می شود، سرانجام به دست می آورد.»

مارکس در سال های آخر عمرش به کمون های دهقانی در روسیه علاقه زیادی نشان می داد. او در نامه ای به انقلابی روس ورا زاسولویچ در (۱۸۸۱) و هم چنین در پیشگفتار سال ۱۸۸۲ بر ترجمه روسی مانیفست حزب کمونیست (۱۸۴۸) پیش بینی می کند که مالکیت سیستم کمونی دهقانان در روسیه احتمالاً می تواند نقطه آغازی برای تحول کمونیستی در آن کشور باشد.

مارکسیست های روسی به این پیشنهاد مارکسی توجه ای نمی کنند، اما لنین در نوشته های استراتژیک خود بر ضرورت اتحاد بین دهقانان و پرولتاریا در انقلاب ضد تزاری پافشاری می کند. موضع او این بود که در روسیه در مبارزه خرده دهقانان با زمینداران بزرگ، حزب

1 - Paysannerie

کارگران باید از دهقانان حمایت کند، اما در عین حال، پرولتاریای روستا را هم برای مبارزه با بورژوازی روستایی سازماندهی کند. مائو تسه دون و هوشی مین، یعنی کمونیست های چینی و ویتنامی، دهقانان را پایگاه اصلی جنگ توده ای رهایی بخش ملی و اجتماعی کشورهای خود قرار دادند. در دهه ۱۹۶۰، چه گوارا و فرانتس فانون، هر کدام به شیوه خود، نقش انقلابی دهقانان در کشورهای جهان سوم را برجسته کردند.

دولت^۱

اگر در مانیفست حزب کمونیست (۱۸۴۸)، دولت صرفاً به عنوان «قدرت سازمان یافته یک طبقه برای سرکوب طبقات دیگر» تعریف می شود، در ۱۸ برومر لوئی بناپارت (۱۸۵۲)، ما تحلیل دقیق تری می یابیم: دستگاه دولتی، این «سازمان بزرگ بوروکراتیک و نظامی»، این «بدنه انگلی وحشتناک» که می تواند خود را از جامعه جدا کرده و از آن مستقل شود - به ویژه در مورد بناپارتیسم* - اگر چه در تحلیل نهایی در خدمت طبقه حاکم است. انگلس هم در کتاب منشأ خانواده، دولت و مالکیت خصوصی (۱۸۸۴)، دولت را به عنوان «قدرتی که ظاهراً فرای جامعه قرار می گیرد» تعریف می کند، اما قدرتی است در خدمت حفظ «نظم اجتماعی و اقتصادی مستقر».

تجربه کمون پاریس مارکس را به این نتیجه گیری می رساند که کارگران نمی توانند دستگاه دولتی بورژوازی را با ساختارهای نظامی و بوروکراتیک سلسله مراتبی اش در خدمت خود بگیرند، بلکه باید آن را در هم بشکنند و چنان شکلی از قدرت کارگری را به جای آن مستقر کنند که دیگر یک دولت به معنای دقیق کلمه نباشد (جنگ داخلی در فرانسه، ۱۸۷۱).

لنین در کتاب دولت و انقلاب (۱۹۱۷)، در مجادله اش علیه سوسیال دموکراسی، با تأکید بر بُعد خشونت آمیز بودن دولت و لزوم سرنگونی آن از طریق انقلاب، نظریات مارکس را تأیید می کند.

آنتونیو گرامشی در دفترهای زندان در دهه ۱۹۳۰، بدون مخالفت با لنین، این تز را مطرح می کند که دولت عبارت است از یک «هژمونی* اجبار روئین تن»، و طبقه انقلابی - به ویژه در کشورهای اروپای غربی - قبل از به دست گرفتن قدرت، باید در جامعه مدنی هژمونی کسب کرده باشد.

1 - État

دیالکتیک^۱

نزد مارکس، ایده دیالکتیک بطور هم زمان، هم روش و هم موضوع نقد* اقتصاد سیاسی را ملحوظ می‌دارد.

مارکس در پس‌گفتار کتاب سرمایه در همان ابتدا بر این تأکید دارد که "روش توصیفی" اش، برخلاف "روش بررسی و پژوهشی" اش، دیالکتیکی است (نگاه کنید به روش). او در عین حال دیالکتیک ماتریالیستی خود را در تقابل با دیالکتیک ایده آلیستی هگل می‌بیند :

«رازواری ای که دیالکتیک در دستان هگل از آن رنج می‌برد، به‌هیچ وجه مانع از آن نمی‌شود که او نخستین کسی باشد که اشکال عام حرکت دیالکتیک را به شیوه‌ای جامع و آگاهانه ارائه کرده باشد. نزد هگل دیالکتیک بر روی سر خود ایستاده است؛ باید آن را وارونه^۲ ساخت تا بتوان هسته‌ی عقلانی درون لفافه رازآمیز آن را کشف کرد.»

از سوی دیگر، ایده دیالکتیک به پویایی تضادهای* بین رشد نیروهای مولده و روابط اجتماعی تولید (نگاه کنید به وجه تولید) و بطور کلی، به کشمکش‌ها و تضادهای جامعه سرمایه‌داری اشاره دارد. زمانی که مارکس در پس‌گفتار کتاب سرمایه به هنگام بحث بر سر دیالکتیک بر این تأکید دارد که چنین برداشت دیالکتیکی از پویایی تاریخی "انتقادی و انقلابی" است، «به این خاطر که در خرد مثبت وضعیت چیزهای موجود، در عین حال خرد نفی اش را هم می‌گنجاند»، تأییدی است بر نکته مزبور.

در حالی که مارکس بیش از چند نکته پراکنده در مورد دیالکتیک از خود به جا گذاشت، جریان‌های مختلف مارکسیسم آن را در مرکز اندیشه او دیده‌اند. انگلس، اولین کسی است که، در صدد برآمد تا به

1 - Dialectique

2 - Umstulpen (D)

کمک تعداد معینی از "قوانین دیالکتیکی" (قانون تبدیل کمیت به کیفیت و بالعکس، قانون درهم نفوذ کردن اضداد (وحدت و نزاع اضداد، و قانون تحول تضاد در نفی نفی) در آثار هگل، نظریه" ای از دیالکتیک ماتریالیستی ارائه دهد و آن‌ها را به عنوان "قوانین ماده" تفسیر کرد.

نزد گنورگ لوکاچ، ایده دیالکتیک، برعکس، به سطح یک علم کلیت* اجتماعی ارتقا می‌یابد. در مارکسیسم به طور کلی گرایش بر این بوده که ایده دیالکتیک هم چون یک ابزار و عامل دستکاری نظری کلیدی به کار گرفته شود و بین دیالکتیک ماتریالیستی (فلسفه مارکسیستی) و ماتریالیسم تاریخی (علم مارکسیستی) تمایز قائل شود.

دیکتاتوری پرولتاریا^۱

در مارکسیسم بندرت مفهومی را می توان یافت که به اندازه اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" جدلی و مناقشه برانگیز بوده باشد. مارکس در نامه‌ای به دوست اش ژوزف ویدمایر (۵ مارس ۱۸۵۲)، از دیکتاتوری پرولتاریا به عنوان «دوران گذار از الغای همه طبقات و رسیدن به جامعه بی طبقه» یاد می کند.

در نقد برنامه گوتا (۱۸۷۵)، فرمول صریح تری را می بینیم :

«میان جامعه سرمایه‌داری و جامعه کمونیستی یک دوران انقلابی تبدیل اولی به دومی وجود دارد که منطبق با یک دوران گذار سیاسی می‌باشد که حکومت آن نمی‌تواند چیزی جز دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا باشد.»

نکته آخر این که انگلس در مقدمه بر چاپ سال ۱۸۹۱ کتاب جنگ داخلی در فرانسه، نوشته مارکس، از کمون پاریس به عنوان یک نمونه واقعی از دیکتاتوری پرولتاریا یاد می کند.

کاملاً روشن است که برای مارکس و انگلس، "دیکتاتوری پرولتاریا" به هیچ وجه معادل اعمال قدرت نه توسط یک رهبر/ رئیس - یک "دیکتاتور" - بوده و نه توسط یک حزب، بلکه اعمال قدرت به گونه دموکراتیک کل طبقه کارگر بود، نظیر کمون پاریس در سال ۱۸۷۱.

لنین هم در کتاب دولت و انقلاب (۱۹۱۷)، با جزئیات به مطالب مارکس و انگلس درباره "دیکتاتوری پرولتاریا" اشاره می کند و با زبانی بسیار گزنده با مخالفان سیاسی سوسیال دموکرات طرفدار دموکراسی پارلمانی، عمدتاً کارل کائوتسکی، به مجادله می پردازد. برای رزا لوکزامبورگ هم در جزوه اش با عنوان انقلاب روسیه، که در سال ۱۹۱۸ در زندان نوشت، به هر حال دیکتاتوری پرولتاریا

1 - Dictature du prolétariat

عبارت است از یک «دیکتاتوری طبقاتی، نه دیکتاتوری یک حزب و یا یک دار و دسته»: یعنی یک قدرت انقلابی بر پایه «شرکت بدون استثنای همه توده‌های مردم در یک دموکراسی بدون کم‌ترین محدودیتی».

با سلطه استالینیزم در اتحاد جماهیر شوروی، مقوله "دیکتاتوری پرولتاریا" بدل به ابزاری ایدئولوژیک برای توجیه و کسب مشروعیت دیکتاتوری بوروکراتیک استالین می‌شود. بعدها در جریان بحث‌های احزاب کمونیست در کشورهای اروپایی در دهه ۱۹۷۰، اکثر این احزاب "دیکتاتوری پرولتاریا" را از برنامه خود حذف می‌کنند. اما برخی جریان‌های تروتسکیستی* کماکان جزو برنامه‌شان است.

دین^۱

ما عادت داریم که برداشت مارکسیستی از دین را به فرمول « دین *افیون توده ها است* » خلاصه کنیم، جمله ای که در مقاله مقدمه ای بر *نقد فلسفه حقوق هگل* نوشته مارکس آمده است (۱۸۴۴). با این حال، این بیان کنایه آمیز مختص مارکس نیست، قبل از مارکس آن را نزد چندین نویسنده از جمله موسی هس و هانریش هاینه از دوستان مارکس مشاهده می کنیم.

تنها بعدها - عمدتاً در *ایدئولوژی آلمانی* (۱۸۴۶) - است که مطالعه واقعی مارکسیستی دین هم چون یک *واقعیت تاریخی* آغاز می شود. نکته اصلی این روش جدید در بررسی دین - هم چنین در مورد قانون، اخلاق، متافیزیک، اندیشه های سیاسی و غیره - این است که هر یک از آن ها به مثابه یکی از اشکال متعدد ایدئولوژی* در نظر گرفته می شوند. در این دیدگاه، دین هم مانند هر ایدئولوژی دیگری، یک محصول تاریخی است، اما می تواند بر تحولات اجتماعی نیز تأثیر بگذارد. در کتاب *های میانی نقد اقتصاد سیاسی* (۱۸۵۷-۱۸۵۸) و *سرمایه* در رابطه با دین نکات جالبی درباره نقش پروتستانتیسم در پیدایش سرمایه داری می یابیم (نگاه کنید به *تاریخ*).

انگلس هم که نظیر مارکس یک بی دین کاملاً متقاعد بود، از زاویه مبارزه طبقاتی* به مطالعه جنبش های مذهبی اعتراضی، علاقمند بود. مهم ترین نوشته او در این زمینه کتاب *جنگ دهقانان* (۱۸۵۰) است. این کتاب به قیام دهقانان در آلمان در آغاز قرن شانزدهم و به رهبر آن توماس مونزر، که یک عالم دینی انقلابی بود و انگلس او را پیشگام کمونیسم* می داند، اختصاص دارد.

کارل کائوتسکی تا حدودی تقلیل گرایانه (اکنونیسم اجتماعی) کارهای انگلس را ادامه می دهد. ارنست بلوخ هم پژوهش هایی در این زمینه

1 - Religion

دارد ولیکن برعکس کائوتسکی بر استقلال نسبی باورهای دینی و پتانسیل اتوپیایی آن‌ها پافشاری می‌کند. به هر حال، در حالی که ارنست بلوخ کشیش کالوین را به‌عنوان بنیان‌گذار "سرمایه‌داری به مثابه یک دین" یا مؤسس "کلیسای مامون"^۱ محکوم می‌کند، آنتونیو گرامشی اصلاح‌طلبی پروتستان‌تیسیم را می‌ستاید و آن را الگویی برای اصلاحات اخلاقی و فکری سوسیالیستی در آینده می‌داند.

۱ - مامون در کتاب انجیل نماد ثروت و پول پرستی است.

رابینسون گرایی^۱

مارکس در مقدمه بر مبانی نقد اقتصاد سیاسی (۱۸۵۷-۱۸۵۸)، رویکرد آن اقتصاددانانی را که قوانین اقتصادی را از رفتار افراد منزوی در نوعی وضعیت طبیعی (به سان رابینسون کروزه در جزیره اش) استنتاج می کنند، به سخره می گیرد. او رویکرد این دسته از اقتصاددانان را در تقابل قرار می دهد با رویکرد انتقادی* ژان ژاک روسو از ایده وضعیت طبیعی* و مخالفت این نویسنده با وضعیت طبیعی:

«این فرد شکارچی یا ماهیگیر منزوی، این نمونه های منحصر به فرد، که آدم اسمیت و ریکاردو تحلیل خود را با آن ها آغاز می کنند، فقط آفریده خیال نیستند، اندیشه های خیالپردازانه رابینسونی قرن هجدهم نیز - که مورخان تمدن بدشان نمی آید - آری این نمونه به هیچ وجه واکنشی صرف در برابر پیچیدگی و ظرافت های روز افزون [زندگی اجتماعی] یا بازگشتی به آن چه به اشتباه آن را به سان وضعیت طبیعی تصور می کنیم، را بیان نمی کنند».

برای مارکس واژه "رابینسون گرایی"^۲ بیانگر انتقادی دوگانه است که برایش شهرت آورد. مارکس از یک سو، نظریه کنش را که اقتصاد سیاسی کلاسیک بر آن استوار است تحقیر و محکوم می کند: افراد* کنشگران عقلانی منزوی و جدا از یکدیگر نیستند، بلکه موجوداتی هستند که همواره درگیر روابط اجتماعی و مشروط به روابط اجتماعی هستند. از سوی دیگر، هدف از آن راززدایی از یک نوع استدلال ایدئولوژیک است که ابدی جلوه دادن قوانین سرمایه داری را در پی

1 - Robinsonnade

۲ - رابینسوناد (رابینسون گرایی) اصطلاحی است که از طریق رمان دانیل دفو وارد ادبیات شد. معرف زندگی منزوی رابینسون کروزه در یک جزیره دور افتاده است. این واژه اشاره دارد به زندگی و تولید افراد منزوی در خارج از جامعه با ویژگی های متمایز و خاص خود.

دارد، آن هم با توسل به این توجیه که سرمایه داری با طبیعت مطابقت دارد. مارکس در *فقر فلسفه* (۱۸۴۷) درباره این موضوع می نویسد :

«اقتصاددانان طرز کار خاصی دارند. از نظر آن ها فقط دو نوع سازماندهی وجود دارد: مصنوعی و طبیعی. سازمان های فئودالی مصنوعی هستند و سازمان های بورژوازی طبیعی... پس تاریخی وجود داشت که البته حالا دیگر وجود ندارد.»

رقابت و قیمت^۱

مارکس بررسی مسأله رقابت را از اقتصاددانان* کلاسیک انگلیسی اقتباس می‌کند و تا حدودی آن را ارتقا می‌دهد. چارچوب کلی بررسی او تشکیل شده از مجموعه‌ای از شاخه‌ها [صنایع] که هر یک کالاهای* متمایزی تولید می‌کند. ابتدا فرض را بر این می‌گذارد که همه شرکت‌های یک شاخه یکسان هستند. هم‌چنین تمام ملاحظاتی در رابطه با این نکته که تولید بیشتر تنها با افزایش هزینه تولید کالا (بازدهی نزولی) به دست می‌آید، را در نظر نمی‌گیرد. مارکس که در بررسی رقابت در ابتدای جلد سوم کتاب سرمایه از این موضوع صرف‌نظر کرده بعدها هنگام بررسی اجاره زمین*، به آن می‌پردازد.

در چارچوب فوق است که مارکس قانون مبادلات جدیدی را تعریف می‌کند، قانونی متمایز از قانون مبادلات تجاری با قیمت‌های متناسب با ارزش‌ها (نگاه کنید به کالا)، که خصلت سرمایه‌داری بودن تولید را نادیده گرفته بود. به دلیل ترکیبات* نابرابر سرمایه‌های شاخه‌های مختلف، وجود نرخ یکسان ارزش اضافی* (کار مساوی، دستمزد مساوی) منجر به نرخ‌های سود نابرابر می‌شود (نگاه کنید به مثال کمی ارائه شده در ورودی تبدیل ارزش‌ها به قیمت تولید). قیمت‌های عادی در اقتصاد سرمایه‌داری، نرخ‌های سود یکسانی را برای شاخه‌های مختلف تضمین می‌کند.

در مرکز این تحلیل از رقابت، نرخ سود شرکت‌های فعال در شاخه‌های مختلف قرار دارد. ایده کلی این است که آن انگیزه و عاملی که سرمایه‌داران را به سرمایه‌گذاری (پیش پرداخت سرمایه) در یک شاخه ترغیب و هدایت می‌کند، نرخ سود حاصل از تولید کالاهای مختلف است. اگر نرخ سود تولید یک کالا نسبت به نرخ سود تولید کالای دیگر بیشتر باشد، سرمایه‌های بیشتری در تولید این کالا

1 - Concurrence et prix

سرمایه‌گذاری (انباشته) خواهد شد و بالعکس. مارکس بر این باور است که این جذب سرمایه توسط نرخ‌های سود بیشتر، موجب به وجود آمدن گرایش یکسان شدن نرخ‌های سود در شاخه‌های مختلف می‌شود.

مکانیسم فوق، با توجه به وضعیت عرضه و تقاضا، که شامل تعدیل قیمت‌های حاکم بر بازار (قیمت‌های بازار) است، منجر به همگرایی این قیمت‌ها به سمت یک سیستم قیمتی خاص یعنی قیمت‌های تولید می‌شود. هجوم سرمایه به سوی آن شاخه‌ای که به خاطر نرخ سود بالا برای سرمایه‌گذاری جذاب‌تر است، عرضه این کالاها را افزایش می‌دهد و بر قیمت آن‌ها اثر می‌گذارد. البته همین امر هم در مورد شاخه‌هایی که سودآوری سرمایه‌گذاری در آن‌ها کم‌تر از حد معمول است نیز صدق می‌کند زیرا کمبود عرضه موجب بالا رفتن قیمت‌ها می‌شود. این نوسانات قیمت‌ها هم به نوبه خود موجب تغییرات نرخ سود می‌شوند.

آن‌چه با آن روبرو هستیم عبارت است از یک مکانیسم اصلاح و تنظیم دائمی از سوی شرکت‌ها (برای تنظیم تولید و قیمت آن‌ها)، و از سوی سرمایه‌داران (سرمایه‌گذاری کمتر و یا بیشتر در این یا آن شاخه)، و هم چنین عدم تعادل ناشی از رویدادهای مختلف (شوک). قیمت‌ها همواره قرین با قیمت‌های تولید نیستند، بلکه گرایش به "نوسان" حول آن‌ها دارند. باید توجه داشت که محورهای نوسان خود در معرض یک جابه‌جایی کندتری هستند (ناشی از تحولات فنی، تجدید نظر در تقاضا ...)

در واقعیت امر، هر شاخه تولیدی از شرکت‌های متمایز تشکیل شده که از روش‌های تولید متفاوتی استفاده می‌کنند، بنابراین کم و بیش کارآمد هستند. گرایش به یکسان‌سازی نرخ سود تنها به شرکت‌هایی که معرف متوسط هر شاخه‌اند مربوط می‌شود، نه به شرکت‌های منفرد، زیرا هیچ قیمت واحدی برای یک نوع کالا نمی‌تواند اجرت برابری شرکت‌های کم و بیش کارآمد را تضمین کند.

مکانیسم شکل‌گیری نرخ یکنواخت سود بین شاخه‌ها زمانی کارا تر است که سرمایه "متحرک" باشد (و هم چنین کارگران امکان تغییر شغل از شرکتی به شرکت دیگر را داشته باشند). توسعه نظام

اعتباری* به این تحرک کمک می کند. اندازه شرکت ها در طی تاریخ در حال رشد بوده است، اما هم چنین اندازه موسسات مالی که این وظایف سرمایه گذاران سرمایه دار را انجام می دهند (نگاه کنید به سرمایه بانکی)، و شرکت های بزرگ هم خود تولیداتی متمایز از یکدیگر تولید می کنند. پس از مارکس، مسأله انحصارات و یا رقابت انحصاری در تئوری مارکسیسم از اهمیت بسیار برخوردار می شود، اما خود مارکس فقط انحصارات طبیعی را مورد بررسی قرار داد (نگاه کنید به تمرکز).

رهایی^۱

نزد مارکس، مسأله رهایی ابتدا در چارچوب مسائل از خودبیگانگی* و سپس در رابطه با سلطه طبقاتی* مطرح می‌شود. در هر دو مورد، رهایی در مرکز طرح سیاسی مارکس قرار دارد.

در سالنامه های فرانسوی- آلمانی (۱۸۴۴)، مفهوم رهایی به هنگام انتقاد از انقلاب فرانسه، و به طور کلی تر، در برخورد به مساله از خودبیگانگی سیاسی فرمول بندی می‌شود. منظور کاوش و ترسیم رهایی سیاسی به مثابه وعده‌ای برای رهایی که هنوز محقق نشده است، و وعده‌ای نه تنها برای رهایی سیاسی، بلکه برای رهایی اجتماعی یا انسانی (نگاه کنید به اومانسیم). به محض این که مارکس کمونیسیم را تعریف می‌کند، رهایی دیگر نه به معنای فراتر رفتن از همه آشکال از خودبیگانگی انسان ها، و نه تملک مجدد طبیعت انسانی انسان ها (نگاه کنید به تملک)، بلکه به معنای فراتر رفتن از سلطه طبقاتی است، دیگر ماهیت پروژه سیاسی رهایی کاملاً تغییر می‌کند. از این به بعد رهایی اصولاً به‌عنوان فراتر رفتن از ساختار طبقاتی جوامع در نظر گرفته می‌شود و مارکس بر این نکته تأکید بسیار می‌نهد که فقط از طریق خودرهایی‌بخشی* می‌توان به این رهایی دست یافت (این مضمون را در سرود *انترناسیونال* اثر اوژن پوتیه ۱۸۷۱ هم می‌توان مشاهده کرد).

بعدها مباحثاتی به راه افتاد برای تعیین این که در فرآیند رهایی نقش حزب* و دولت*، خود مدیریتی* و برنامه‌ریزی چه می‌توانند باشد. هم چنین بر سر این که رهایی را نه صرفاً در درگذشتن و غلبه بر سلطه طبقاتی، بلکه هم چنین فراتر رفتن و غلبه بر روابط اجتماعی مرتبط با "جنس" و "نژاد" هم باید ملحوظ داشت، مباحثی در گرفت، موضوعی که چگونگی اش هنوز کاملاً مشخص نیست.

1 - Émancipation

روش^۱

مسئله روش توسط مارکس به میانجی و از مجرای "روش اقتصاد سیاسی" و "روش دیالکتیکی" مطرح می شود.

در زمان نوشتن کتاب مبانی نقد اقتصاد سیاسی (۱۸۵۷-۱۸۵۸)، مارکس قصد داشت بر نقد اقتصاد سیاسی خود مقدمه ای بنویسد که در آن اصول ماتریالیسم تاریخی و روش اقتصاد سیاسی خودش را توضیح دهد. در این رابطه او بسته و گریخته کوشش می کند تا نکاتی را به "روش اقتصاد سیاسی" اختصاص دهد. او توضیح می دهد که برای دستیابی به اصول انتزاعی مسلماً شروع از تحلیل پدیده های تجربی قطعاً روشی است که در مرحله اول توسعه اقتصاد سیاسی ضروری است، اما به لحاظ علمی کافی نیست. به همین دلیل است که در نقد اقتصاد سیاسی رویکردی را اتخاذ می کند که شامل بازسازی پدیده های تجربی در قالب "تفکر انضمامی*" با شروع از اصول انتزاعی است (نگاه کنید به انتزاع). اما دو سال بعد، مارکس در مقدمه کتاب ادای سهمی در نقد اقتصاد سیاسی (۱۸۵۹)، اعلام می کند که اصولاً پروژه چنین مقدمه ای را کنار گذاشته است.

در همان زمان، مارکس، تحت تأثیر شدید بازخوانی علم منطق هگل، روش دیالکتیکی را نیز جزء اساسی نقد اقتصاد سیاسی می داند تا جایی که مصمم می شود تا بر دیالکتیک هگلی نقدی بنویسد (نامه ای به انگلس، ۱۴ ژانویه ۱۸۵۸). مارکس در پس گفتار کتاب سرمایه، در حالی که تأیید می کند که "روش دیالکتیکی" را می پذیرد، در عین حال تصریح می کند که "دیالکتیک" برای او "شیوه ای از بیان" است و نه "روش تحقیق و بررسی". روش دیالکتیکی از چه چیزی تشکیل شده است؟ این همان چیزی است که مارکس بار دیگر آن را در ابهام باقی می گذارد. بدون شک علت این ناروشتی این می تواند باشد که در

1 - Méthode

نهایت رویکرد علمی نمی‌تواند تابع معیارهای روش‌شناختی از پیش تعیین‌شده باشد.

بسیاری از مارکسیست‌ها، اول از همه انگلس، در پی روشن کردن ماهیت روش دیالکتیکی مارکس بوده‌اند، اما برخی دیگر، برعکس، بر این باورند که ایده دیالکتیک در هگل مترادف است با رد روش. در مخالفت با مارکسیسم، این پرسش نیز مطرح شده که آیا اندیشه مارکس را باید به عنوان یک علم و پروژه سیاسی در نظر گرفت یا صرفاً به عنوان روشی برای تحلیل تاریخ؟

زیربنا، ساختار، روبنا^۱

در مقدمه کتاب *ادای سهمی به نقد اقتصاد سیاسی* (۱۸۵۹)، به این جمله معروف برمی خوریم:

«مجموعه این روابط تولیدی ساختار^۲ اقتصادی جامعه را تشکیل می دهد، یک زیربنای^۳ واقعی که بر مبنای آن روبنای^۴ حقوقی و سیاسی ای ایجاد می شود که با اشکال معین آگاهی اجتماعی مطابقت دارد.»

برخی جریان های به اصطلاح "اکنونیستی" مارکسیسم، تفسیری مکانیکی از این فرمول ها ارائه داده اند با این توضیح که هر صورتبندی اجتماعی (نگاه کنید به **وجه تولید**) بلافاصل توسط زیربنای اقتصادی آن تعیین می شود و بازنامه های موجود تنها بازتابی* از این زیربنا هستند.

اما از نظر مارکس، رابطه بین زیربنای اقتصادی و بقیه زندگی اجتماعی نه مکانیکی است و نه بلافاصل. مشخصه تلقی ماتریالیستی* از تاریخ، مسلماً تبیین ساختار نهادها و بازنامه ها بر اساس عوامل اقتصادی است. اما مارکس هم چنین بر اهمیت پویایی خاص مبارزه طبقاتی* پافشاری می کند و بر کنش متقابل بین عناصر مختلف همان شکل بندی اجتماعی تأکید می نهد. در همین راستا است که انگلس از استقلال نسبی روبناها سخن می گوید و این که شرایط اقتصادی تنها در "وهله نهایی" نقش تعیین کننده دارند.

علاوه بر این، مارکس بارها تأکید کرده که اشکال ایدئولوژیک (که او

1 - Base, Structure, Superstructure

2 - Bau (D)

3 - Basis (D)

4 - Überbau (D)

آن ها را نه در عناصر روبنائی بلکه در اشکال "آگاهی" که "متناظر" با آن است، به حساب می آورد. نگاه کنید به **ایدئولوژی**، نهادهای حقوقی- سیاسی و نهادهای اجتماعی در تمام دوران تاریخی به یک شکل سامان نیافته اند. در همین رابطه است که لوئی آلتوسر از ارتباط لحظه های مختلف یک شکل گیری اجتماعی به عنوان یک "کل پیچیده ساختار یافته مسلط" سخن می گوید و می کوشد رابطه آن ها با شرایط اقتصادی را با توسل به مقوله تعیین کنندگی چند عاملی / چند علیتی* توصیف کند.

سرمایه^۱

عنوان کتاب درخشان و سترگ مارکس در زمینه اقتصاد "سرمایه" است. تنها جلد اول این کتاب در سال ۱۸۶۷ توسط خود مارکس منتشر شد، جلد‌های دوم و سوم پس از مرگ نویسنده توسط انگلس انتشار یافتند.

با توجه به این نکته که موضوع کتاب، تحلیل و بررسی وجه تولید سرمایه‌داری است، تعجبی ندارد اگر موضوع مرکزی این کتاب دقیقاً مقوله سرمایه باشد. در واقع طرح کتاب حول محور بررسی سرمایه تنظیم شده است. در بخش ۲ جلد اول، مارکس سرمایه را آن ارزشی تعریف می‌کند که در طی یک حرکت خودافزونی به دست می‌آید. بنابراین قابل فهم است که در بررسی سرمایه، ارزش یک مفروض پیشینی باشد. ارزش خود یک مفهوم اصلی در نظریه کالا* است.

اگر مفهوم ارزش را بدون زیر پرسش بردن محتوای دقیق آن در نظر بگیریم، متوجه می‌شویم که مارکس سرمایه را به مثابه مبلغی از ارزش تعریف می‌کند که با کاربرد رایج این اصطلاح در بررسی اقتصادی (به سبک حسابداری) مطابقت دارد. ممکن است کسی وسوسه شود بگوید که: «یک سرمایه مبلغی پول است». این تعریف یک تعریف دقیقی نیست. یک سرمایه، مبلغی ارزش است، و بطور کلی، نه مبلغی پول است، نه یک ماشین است و نه مجموعه ای از کالاها.

مارکس بسیار دقیق و مطابق با واقعیت کسب و کار می‌نویسد که سرمایه ارزش متحرکت است، یعنی گذر از یک شکل* به شکلی دیگر. یک اتم سرمایه ممکن است در مقطعی شکل پول به خود بگیرد، اما شرکت از آن برای خرید مثلاً مواد اولیه استفاده می‌کند. پول در بازار ارزش تغییر شکل می‌دهد و به کالا تبدیل می‌شود.

1 - Capital

بدین ترتیب ارزش تغییر شکل می‌دهد. ارزش به محض ورودش به یک شرکت تغییر شکل می‌دهد و ارزش اینک شکل کالایی خود را از دست می‌دهد زیرا ارزش مصرف دیگر برای فروش نیست. ارزش وارد کارگاه می‌شود و شیئی ای می‌شود که کار مولد روی آن انجام می‌گیرد. در این جا، یعنی در کارگاه است که ما با ابزارهای تولید (ساختمان‌ها و تاسیسات، ماشین‌آلات، مواد اولیه، نیروی کار) سر و کار داریم. سپس این اتم ارزش به اتم‌های دیگر در بدنه محصول می‌پیوندد (سایر اتم‌های مشابه، از جمله اتم‌های مواد خام، منابع انرژی، فرسایش ماشین، ارزش نیروی کار کارگر... نگاه کنید به ارزش اضافه). این اتم زمانی که در بازار عرضه می‌شود شکل کالایی به خود گرفته و سرمایه هم شکل پول به خود می‌گیرد. این سرمایه جدید می‌تواند در یک دور جدیدی از همین نوع، وارد یک مدار تغییر شکل جدیدی شود. این گردش* سرمایه، اولین جنبه از نظریه سرمایه مارکس است.

اما سرمایه فقط ارزشی نیست که تغییر شکل می‌دهد، بلکه هم چنین ارزشی است که در طی این حرکت افزایش می‌یابد، به هر حال هدف سرمایه‌دار این جنبه دوم است. این همانا دومین جنبه تئوری سرمایه است، یعنی تحقق بالا رفتن میزان سرمایه اولیه (یا افزودن ارزش جدید به سرمایه اولیه، ارزش افزونی^۱). چگونه با گذر از شکلی به شکل دیگر، ارزش می‌تواند افزایش یابد؟ این امر نه بر حسب اتفاق، بلکه به مثابه یک فرآیند کلی، که مشخصه وجه تولید سرمایه داری است، تحقق می‌یابد. این نکته موضوع نظریه ارزش اضافی* است.

1 - Valeurisation

سرمایه بانکی، سرمایه مالی^۱

مارکس تحلیل‌های خود از سرمایه تجارت پول (نگاه کنید به سرمایه **صنعتی**) و سرمایه استقراضی/وامی (نگاه کنید به **بهره**) را در نظریه سرمایه بانکی خود ادغام می‌کند. وظیفه حفاظت از دارایی‌ها و معاملات پولی در دست بانکداران متمرکز است و آن‌ها این نقش را به نیابت از سوی همه سرمایه داران و همه پس‌انداز کنندگان انجام می‌دهند. اما وظیفه سیستم بانکی تمرکز وجوه موجود و نقدینگی نیز است تا آن را بتوان به مثابه سرمایه استقراضی به کار گرفت. منبع این موجودی پولی عبارت است از نگهداری پول "آزاد شده" از مدار سرمایه، یعنی سرمایه بطور موقت به شکل پولی خود باز می‌گردد (نگاه کنید به **گردش سرمایه**)، و توسط شرکت‌ها در بانک‌ها سپرده گذاری می‌شود. این پول در بانک به دو نوع سپرده دیگر می‌پیوندد: یعنی هم به پس‌انداز همه خانواده‌ها، که پول‌شان نیز بطور موقت به بانک سپرده شده‌اند؛ و هم به وجوه سرمایه‌داران پولی که از بانک‌ها هم چون واسطه در سرمایه‌گذاری خود استفاده می‌کنند.

بدین ترتیب است که بانک‌ها بطور فزاینده‌ای جای سایر وام‌دهندگان را می‌گیرند و وام می‌دهند. مارکس آن‌ها را "اداره کنندگان" سرمایه استقراضی می‌نامد. بدین ترتیب است که با پدیده شکل‌گیری اقتصاد سرمایه داری متشکل از شرکت‌های سهامی که توسط بانک‌ها تامین مالی می‌شوند، مواجه هستیم.

در جلد سوم کتاب *سرمایه* بطور اتفاقی با کاربرد واژه "سرمایه دار مالی" به جای "سرمایه دار پولی" مواجه هستیم. "سرمایه دار مالی" یعنی صاحب سرمایه‌ای که سرمایه‌اش سود آور است، کسی که به شرکت‌ها وام می‌دهد یا سهام شرکت‌ها را بدون شرکت در مدیریت

¹ - Capital bancaire, Capital financier

آن‌ها، می‌خرد. این کاربرد "سرمایه دار مالی" از آن مواردی است که به سردرگمی در معنای این واژه می‌افزاید.

پس از انتشار کتاب رودلف هیلفردینگ به نام "سرمایه مالی" در سال ۱۹۱۰ واژه "سرمایه مالی" در مارکسیسم رایج شد. نزد هیلفردینگ، این اصطلاح به آن ساختار نهادی سرمایه‌داری که در سال‌های گذار از قرن‌های ۱۹ به قرن ۲۰ خود را تثبیت کرده بود، اطلاق می‌شد. مشخصه این "سرمایه مالی" ادغام مالکان بزرگ (غول‌های سرمایه‌گذار) در بخش‌های مالی و غیرمالی بود. تحلیل هیلفردینگ به واقع تحلیل مارکس را، که بخش بانکداری را به عنوان اداره‌کننده سرمایه استقراضی توصیف می‌کرد، به طرز خاصی "مدرن می‌کند" و گسترش می‌دهد.

سرمایه صنعتی و سرمایه تجاری^۱

مارکس در جلد دوم کتاب سرمایه، گردش* سرمایه را مورد بررسی قرار می دهد. او پس از مطالعه مدار حرکت سرمایه و با توجه به اشکال مختلفی که سرمایه به خود می گیرد شکل معمول این مدار حرکت را به صورت :

A - M ... P ... M - A

بیان می کند که در آن A معرف پول، M معرف کالا و P معرف سرمایه مولد هستند.

باید بیافزائیم که فقط یک دسته خاصی از سرمایه، سرمایه صنعتی، که در برگیرنده سرمایه مولد P است مدار حرکت فوق را بطور کامل طی می کند. منظور از "دسته خاص" هم شاخه ای از اقتصاد، یعنی مجموعه ای از شرکت ها است. وجه اشتراک این شرکت ها این است که محل تولید اجناس و یا خدمات هستند. این شرکت ها نیروی کار کارگران مولد را می خرند (نگاه کنید به کار)، بنابراین این شرکت تنها مکان هایی هستند که در آن ها ارزش اضافی* تولید می شود.

اولین دسته از سرمایه هایی که از این قاعده مستثنی هستند، سرمایه تجارت کالاها است که از آن ها با عنوان "سرمایه تجاری" نام برده می شود. در چنین شرکت هایی تولید به معنای دقیق وجود ندارد، بنابراین ارزش تولید نمی کنند (نگاه کنید به کالا). برای این شرکت ها تولید P از مدار حرکت سرمایه حذف می شود و در نتیجه مدار به صورت زیر در می آید :

A - M - A

در این مورد جدید هدف از خرید کالاها صرفاً فروش مجددشان است: در این داد و ستد قیمت فروش کالا گرانتر از قیمت خرید آن بوده در

¹ - Capital industriel et commercial

نتیجه قیمت کالاها تغییر می‌کند بدون آن که ارزش آن‌ها تغییر کند. بخشی از هزینه‌های جاری* شامل پرداخت دستمزد*ها می‌شود، اما این دستمزد کارگران غیرمولد است. از آن جایی که چنین سرمایه‌ای ارزش اضافی تولید نمی‌کند، مجموع سودی که سرمایه‌دار به دست می‌آورد و دستمزد کارگران غیرمولد آشکالی از بخشی از ارزش اضافی کل اقتصاد است که از سرمایه‌صنعتی حاصل می‌شود و در واقع به عنوان سود به این سرمایه‌بازمی‌گردد. و البته میزان این سود متناسب است با میزان سرمایه‌اش، با توجه به مکانیسم یک دست شدن نرخ سود (نگاه کنید به رقابت).

نوع دومی از سرمایه‌تجاری وجود دارد که "سرمایه تجارت پول" نامیده می‌شود. تمام عملیات مربوطه در قالب پولی سرمایه‌ای (A) انجام می‌شود. این عملیات شامل ایجاد حساب‌های بانکی، وصول پول و پرداخت پول در سطح ملی و بین‌المللی (از جمله معاملات ارزی) است. بانک‌ها هستند که در این عملیات تخصص دارند. بنابراین تجارت پول یکی از کارکردهای سرمایه‌بانکی است، اما مورد دومی نیز وجود دارد که در ورودی سرمایه‌بانکی به آن پرداخته شد. همانطور که به سرمایه‌به‌کار گرفته شده در تجارت کالاها سود تعلق می‌گیرد، به سرمایه‌به‌کار رفته در تجارت پول هم سود تعلق می‌گیرد، این شکلی از ارزش اضافی است که چنگ انداختن بر آن صرفاً در انحصار سرمایه‌صنعتی می‌باشد.

سرمایه موهومی^۱

برای مارکس، سرمایه عبارت است از ارزش متحرک، حرکت سرمایه از شکلی به شکل دیگر و در تلاش به خودافزایی (نگاه کنید به سرمایه). هر آن چه که به سرمایه شباهت دارد اما تعریف مزبور در موردش صدق نکند، "سرمایه موهومی" نامیده می شود. بنابراین یک سرمایه استقراری (نگاه کنید به بهره) یک سرمایه موهومی است.

عمدتاً با دو نوع از "موهومیت" مواجه ایم:

(۱) نوع اول: کلیه اوراق بهادار چاپ شده توسط دولت به منظور تامین مالی کسری های دولت، سرمایه موهومی هستند. دولت وجوهی را که از طریق قرضه دولتی به دست می آورد در یک فعالیت سرمایه دارانه ای نظیر یک شرکت خصوصی سرمایه گذاری نمی کند (در این جا به ملی کردن شرکت های صنعتی نمی پردازیم). این پول صرف پرداخت دستمزدها*، خرید لوازم، کارهای عمرانی و زیرساخت ها می شود، اما هیچ جریانی از سرمایه گذاری و تحرک سرمایه ای را موجب نمی شود. این وام سودی را به جیب وام دهندگان می ریزد که منبع تامین آن بخشی از مالیات اخذ شده توسط دولت (یا وام های جدید) است.

(۲) نوع دوم: وام ها و یا سهامی که شرکت ها به جریان می اندازند نیز توسط مارکس تحت عنوان "سرمایه موهومی" طبقه بندی می شوند، صرف نظر از این که این منابع مالی به مثابه سرمایه به معنای واقعی کلمه سرمایه گذاری شوند یا نه. مارکس بر این واقعیت پافشاری می کند که سرمایه به دوشاخه منشعب نمی شود، یعنی از یک سو حرکت در یک مسیر سرمایه گذاری خاص خود، و از سوی دیگر حرکت در مسیر اعتبارات. این واقعیتی است که اوراق بهادار، به خصوص سهام شرکت ها، در بازارها از جمله در بورس زندگی خاص خود را دارند،

1 - Capital fictif

یعنی در آن جا معاملات بر روی سهام و اوراق بهادار تابع عوامل متعددی هستند، از آن جمله تابع قیمت‌هایی هستند که منعکس‌کننده حساس‌گری‌ها، تخمین سودهای آتی و حرکات و نوسانات سودآورانه پرتلاطم. مجموعه این واقعیت‌ها تأییدی هستند بر ایده مارکس.

تصور نقشی که این سرمایه‌های موهومی در طی بحران‌های مالی ایفا می‌کنند کارچندان دشواری نیست، به ویژه زمانی که صاحبان این سرمایه‌ها درست در زمان بحران و در شرایط هراس‌آور، به جد تلاش می‌کنند تا پول‌های خود را زنده کنند، امری که کاملاً غیرممکن است.

سود^۱

سود عبارت است از تفاوت بین قیمت فروش یک کالا* و مخارج یا هزینه های تولید یا فروش آن. همانطور که قیمت شکلی از ارزش است، سود نیز شکلی از ارزش اضافی است که توسط شرکت های مختلف متحقق می شود. اگر ارزش اضافی را با pl ، سرمایه ثابت را با c ، و سرمایه متغیر را با v ، نشان دهیم، در فرمالیسمی که مارکس استفاده می کند، نرخ ارزش اضافی (pl/v) فقط به سرمایه متغیر وابسته است. در این فرمالیسم تعریف نرخ سود عبارت است از نسبت سود به هزینه های تولید، یعنی نسبت ارزش اضافی تحقق یافته به کل سرمایه (سرمایه ثابت + سرمایه متغیر). نرخ سود r عبارت است از:

$$r = pl/(c+v)$$

در فرمالیسم فوق نرخ سود در یک چارچوب تحلیلی ای تعریف می شود که در آن فقط حرکت سرمایه و سود در نظر گرفته می شود، در این چارچوب مارکس مطابق معمول گرایش به ساده سازی مسأله دارد.

مارکس در جلد دوم کتاب سرمایه مفهوم همزیستی هم زمان اشکال سرمایه (نگاه کنید به گردش سرمایه) و کل سرمایه (ذخیره) در یک لحظه معین را تعریف می کند. در این چارچوب، در طی یک دوره معین نرخ سود موجب کسب سودی است متناسب با میزان میانگین ارزش سرمایه موجود.

بطور کلی، مارکس به نرخ سود به چشم یک متغیر اصلی در پویایی تولید سرمایه داری می نگرد. این ایده مارکس را به سادگی می توان فرمولبندی کرد. اگر سودآوری سرمایه، که با نرخ سود اندازه گیری می شود، کاملاً مستقل از سرنوشت کارگران، تضمین شود، اگر سودآوری سرمایه سقوط نکند (در اثر نوسانات سریع مقطعی یا دراز

1 - Profit

مدت)، در این صورت همه چیز به خوبی پیش می‌رود (نگاه کنید به گرایش، بحران). برعکس، زمانی که سودآوری سرمایه به خطر بیفتد، همه چیز به هم می‌ریزد.

مارکس در جلد سوم کتاب سرمایه مفهوم بهره* را تعریف می‌کند که عبارت است از بخشی از سود یک شرکت که به طلبکاران پرداخت می‌شود. سپس او مفهوم "سود شرکت" را تعریف می‌کند که عبارت است از سود منهای بهره.

سیاست^۱

نزد مارکس، ایده سیاست همیشه با امر سازماندهی جامعه توسط دولت پیوند خورده است. بنابراین، نقد او از سیاست همواره مبتنی بر نقد دولت است، و ایده "پایان سیاست" با پروژه ای مرتبط است که انگلس آن را "خاموشی" دولت می نامد. مارکس در *سالنامه فرانسه-آلمانی* (۱۸۴۴) بر محدودیت‌های رهایی* سیاسی تأکید می‌کند، آن تلقی ای از رهایی "صرفاً سیاسی" که تنها شامل مردانی می‌شود که عضو دولت باشند. بدین ترتیب نقد سیاست شامل افشای دو نکته می‌شود: افشای "انتزاع سیاسی" (خصلت انتزاعی این رهایی) و افشای "توهم سیاسی" (توهم ایجاد شده توسط دولت که این نوع رهایی را تنها رهایی واقعی می‌نمایاند).

در متون دوره پختگی مارکس (*ایدئولوژی آلمانی، فقر فلسفه، مانیفست حزب کمونیست و نقد برنامه گوتا*)، انتقاد از "توهم سیاسی"، یعنی توهم ایجاد شده توسط دولت، شکل جدیدی به خود می‌گیرد: بدین معنا که دولت خود را نماینده منافع عمومی می‌نمایاند تا این که ابزاری سرکوبگر در خدمت طبقه حاکم. بدین ترتیب مارکس وجود پیوند دوگانه بین سیاست و مبارزه* طبقاتی را مطرح می‌کند. از یک سو، سیاست همیشه با مبارزه طبقاتی پیوند خورده است، حتی زمانی که سیاست شکل دولتی ظاهراً مستقل به خود بگیرد. از سوی دیگر، مارکس بر این باور است که «هر مبارزه طبقاتی یک مبارزه سیاسی است». با این حال، او به هیچ وجه مبارزات سیاسی را به نفع مبارزات اجتماعی دست کم نمی‌گیرد. برعکس، او تسخیر قدرت دولتی را برای دگرگون ساختن آن و به منظور قرار دادن این قدرت عمومی در خدمت سازماندهی جمعی جامعه، ضروری می‌داند. بنابراین ایده پایان سیاست هم به معنای ناپدید شدن مبارزه طبقاتی است و هم خاموشی دولت به مثابه یک قدرت عمومی جداگانه.

1 - Politique

شوراهای کارگری^۱

شوراهای کارگری (سوویت ها)، متشکل از نمایندگانی که مستقیماً در کارخانه های در طی مبارزه انتخاب شده باشند، به مثابه شکلی از خودسازماندهی خود به خودی، اولین بار در جریان انقلاب ۱۹۰۵ روسیه به وجود آمدند. بار دیگر در روسیه هنگامی که انقلاب فوریه ۱۹۱۷ آغاز شد، شوراهای کارگران، دهقانان و سربازان شکل گرفتند و در آوریل لنین شعار، "تمام قدرت به شوراها" را مطرح کرد. او در کتاب *دولت و انقلاب* (۱۹۱۷) حکومت شورایی را به عنوان شکل عالی تری از دموکراسی، در تقابل با نهادهای پارلمانی دموکراسی بورژوازی پیشنهاد می کند. هدف انقلاب اکبر تفویض قدرت به کنفرانس ملی شوراهای کارگران، دهقانان و سربازان بود. اما، همانطور که رزا لوکزامبورگ در همان سال ۱۹۱۸ بیان کرد، قدرت حزبی* به سرعت و به میزان قابل توجهی نقش شوراها را کاهش داد.

به پیروی از نمونه روسیه، در آلمان نیز در ۱۹۱۸-۱۹۱۹ شوراهای کارگران و سربازان شکل گرفتند، اما در ژانویه ۱۹۱۹ حامیان کمونیست حکومت شورایی سرکوب شدند. در همان سال، برای چند هفته در باواریا، و در مجارستان برای چند ماه جمهوری های شوراهای کارگری در ۱۹۱۹-۱۹۲۰ قدرت را به دست گرفتند. در اتریش نیز شوراهای کارگری به وجود آمدند، و در این مورد اخیر ماکس آدلر مارکسیست اطریشی خواهان همزیستی بین شوراها و پارلمان بود. در ایتالیا، آنتونیو گرامشی تلاش کرد تا از طریق روزنامه خود به نام *نظم نوین*^۲ (۱۹۱۹) شوراها را توسعه دهد.

جریان کمونیسم شورایی - به ویژه هرمان گورتر و آنتون پانهکوک هلندی - لنین و بلشویکها را مورد انتقاد قرار می دادند. آن ها

1 - Conseils ouvriers

2 - Ordine nuovo

مخالف قدرت متمرکز و استبداد حزبی* بودند و هوادار قدرت دموکراتیک شوراهای، به مثابه تشکل خودسازماندهی کارگران بودند.

در سال ۱۹۵۶ در جریان انقلاب مجارستان، و در طی بهار پراگ سال ۱۹۶۸ در چکسلواکی شوراهای کارگری شکل گرفتند. این دو مورد از تجربه خودسازماندهی کارگران توسط تانک های شوروی در هم شکسته شدند.

شنی وارگی^۱

مارکس در کتاب *مبانی نقد اقتصاد سیاسی* (۱۸۵۷-۱۸۵۸) و هم چنین در کتاب *سرمایه*، چندین بار به این ایده اشاره می کند که در نظام سرمایه داری این گرایش وجود دارد تا کار را به یک شنی تبدیل کند یا آن را مانند یک شنی جلوه دهد. مارکس برای این فرآیند اصطلاح "شنی وارگی"^۲ را به کار می گیرد.

این گنورگ لوکاچ است که در کتاب *تاریخ و آگاهی طبقاتی* (۱۹۲۳) از اظهارات پراکنده مارکس در مورد پدیده فوق یک نظریه واقعی بنا می کند. در حالی که مارکس عمدتاً بازنمایی های نادرست ارزش را به مثابه رابطه ای بین اشیاء تحلیل کرده بود (نگاه کنید به *فetišیسم*)، لوکاچ در صدد آن است تا نشان دادن که سرمایه داری چگونه یک رابطه شنی شدگی با خود، با دیگران و با جهان ایجاد می کند. بدین ترتیب است که مقوله "شنی وارگی"، با وارد کردن مضامین ضد سرمایه داری جدیدی موجب اغنای نقد مارکسیستی سرمایه داری می شود، از آن جمله این مضامین می توان از اتمیزه شدن جامعه، هم سطح سازی بازار، رابطه ابزاری با خود، با دیگران و با طبیعت، تسلیم جهان به استانداردهای عینیت علمی و ... نام برد.

مفهوم شنی وارگی بسیار مورد توجه واقع شده است. لوسین گلدمن سعی کرد آن را به کلید فلسفه* مارکسیستی تبدیل کند، جوزف گاپل تلاش کرد تا به آن بُعد آسیب شناسی روانی بدهد، و تئودور آدورنو آن را به یکی از عوامل پدیدارشناسی زندگی آسیب دیده و تجربیات اجتماعی منفی تبدیل می کند.

1 - Réification

2 - Verdinglichung / Versachlichung (D)

ضد سرمایه‌داری^۱

ضد سرمایه داری با مارکس شروع نمی شود. انتقاد از قدرت سرمایه، به ویژه در میان رمانتیک ها، کم نبود. مارکس تا حد زیادی از آن ها الهام گرفت، اما او به این انتقاد خصلت بسیار سیستماتیک تری داد.

خشم اخلاقی علیه رذالت‌های سرمایه‌داری در تمام صفحات کتاب سرمایه موج می‌زند. این خشم نه تنها محدود نمی شود به دوره انباشت* اولیه سرمایه، قرن ها کشورگشایی و استعمار بیرحمانه کشورهای پیرامونی- که با جنایات و قتل عام بی سابقه در تاریخ مشخص می شود - بلکه عملکرد مدرن "عادی" نظام سرمایه داری را هم شامل می شود.

ضد سرمایه داری مارکس حول پنج مضمون اساسی شکل گرفته است:

- بی عدالتی ناشی از استثمار (نگاه کنید به ارزش اضافی)؛

- از دست دادن آزادی به واسطه از خودبیگانگی*؛

- مال اندوزی و سودجویی حسابگرایانه؛

- غیر عقلانی بودن؛

- بربریت مدرن.

همه این انتقادات در هم تنیده اند، متقابلاً یکدیگر را تشدید می کنند، هر یک پیش فرض و لازم و ملزوم دیگری است، در یک چشم انداز و بینش کلی از ضد سرمایه داری بیان می شوند. اما این نکته اخیر از ویژگی های مختص اندیشه مارکس به عنوان یک متفکر کمونیست* است. انتقاد مارکس از سرمایه داری از منظر طبقاتی* است که توسط سرمایه استثمار می شوند، اما این انتقاد با دست رد زدن به نظامی که همه ارزش ها را به ارزش مبادله و همه اشکال و جوانب زندگی را

¹ - Anticapitalisme

به کالا* فرو می‌کاهد، از یک بُرد جهانشمول انسانی* هم برخوردار است.

باید اذعان داشت که مارکس از این که سرمایه داری باعث پیشرفت* تاریخی می‌شود غافل نبود، به ویژه با توسعه بسیار فزاینده نیروهای مولده (نگاه کنید به وجه تولید)، با ایجاد شرایط مادی برای یک جامعه نوین، آزاد و همبسته. اما در عین حال، آن را یک نیروی پسرفت اجتماعی هم می‌دانست زیرا:

«سرمایه داری هر پیشرفت اقتصادی را به یک مصیبت عمومی تبدیل می‌کند» (کتاب سرمایه).

از آغاز قرن بیست و یکم، تز ضدسرمایه داری – نه فقط در مارکسیسم، بلکه در سایر آشکال تفکر انتقادی – تز قدرتمندی است که مخرج مشترک و هدفی برای اتحاد چپ رادیکال، به ویژه در فرانسه و در کشورهای اروپایی است.

طبقات اجتماعی^۱

البته این مارکس نبود که مفهوم طبقات اجتماعی را ابداع کرد: این مفهوم در میان اقتصاددانان کلاسیک، مورخان و سوسیالیست های تخیلی هم مشاهده می شد. افزون آن که خود مارکس هم تعریف دقیقی از طبقه اجتماعی ارائه نداد. آخرین فصل از جلد سوم کتاب سرمایه که به طبقات اختصاص دارد، ناتمام ماند. اما به هر حال یک دیدگاه کاملاً مارکسیستی در مورد طبقات اجتماعی وجود دارد که طبقات را به مناسبات اجتماعی تولید مرتبط می کند: طبقه حاکم آن طبقه صاحبان ابزار تولید است که هر بار به شیوه ای خاص، مازاد تولید شده توسط طبقه کارگران مستقیم را به تملک خود در می آورد؛ بین این دو قطب اصلی طیف وسیعی از موقعیت های اجتماعی میانی وجود دارد.

اگر مارکس در *مانیفست حزب کمونیست* (۱۸۴۸) عمدتاً از دو طبقه اجتماعی ستمگران و ستمدیدگان سخن می گوید - تعریفی که کاملاً اقتصادی نیست - که ترجمان مدرن آن تقابل بین بورژوازی* و پرولتاریا* است، در نوشته های سیاسی سال های ۱۸۴۸-۱۸۵۲، مبارزه طبقاتی در فرانسه (۱۸۴۸-۱۸۵۰) و به ویژه در ۱۸ برومر *لویی بناپارت* (۱۸۵۲)، با تحلیل مشخص تری روبرو هستیم. در این نوشته ها مسأله فقط به این دو طبقه بزرگ در جامعه مدرن محدود نمی شود، بلکه به بخش های مختلف اقتصادی بورژوازی مالی و صنعتی، و هم چنین به طیفی از مواضع سیاسی - جناح های مختلف سلطنت طلب لژیونیت ها، اورلئانیست، بناپارتیست، جمهوریخواه- و سایر طبقات مهم: دهقانان*، و هم چنین، خرده بورژوازی، لومپن پرولتاریا (نگاه کنید به *پرولتاریا*)، اشرافیت هم مربوط می شود.

لنین در نوشته معروفی با عنوان نام *ابتکار بزرگ* (۱۹۱۹) تلاش می کند تا تعریف دقیقی از مفهوم مارکسیستی طبقه اجتماعی ارائه دهد:

1 - Classes sociales

«طبقات» به گروه‌های بزرگی از مردم اطلاق می‌شود که به لحاظ جایگاهی که درون یک نظام تاریخی تعریف شده تولید اجتماعی اشغال می‌کنند، به واسطه رابطه شان با ابزار تولید (بیشتر اوقات قانون آن را تثبیت و تقدیس می‌کند)، به لحاظ نقشی که در سازمان اجتماعی کار ایفا می‌کنند، و در نتیجه به لحاظ میزان سهمی که از ثروت اجتماعی در اختیار دارند و نحوه کسب آن، از یکدیگر متمایز می‌شوند. طبقات گروه‌هایی از مردم هستند که یکی از آن‌ها به خاطر این که جایگاه متفاوتی در یک ساختار معین، یعنی اقتصاد اجتماعی اشغال می‌کند، می‌تواند کار دیگری را به تملک خود درآورد.»

طبقات و درآمدها^۱

مارکس در پایان جلد سوم کتاب سرمایه، ارتباطی و تناظری بین مجاری شکل‌گیری درآمد‌ها و طبقات در سرمایه‌داری برقرار می‌کند. دستمزد*، به مثابه قیمت خرید نیروی کار کارگران مولد، را متناظر با طبقه کارگر می‌داند. مشابهاً طبقه سرمایه‌دار به مثابه مالک ابزار تولید را متناظر با بهره* می‌داند. و دست آخر، اجاره زمین (بهره مالکانه)* را به طبقه مالکان زمیندار مرتبط می‌کند. این همان چیزی است که مارکس آن را "فرمول سه گانه" می‌نامد.

این تناظر بین درآمدها و طبقات اجتماعی، از سوی اقتصاددانان بورژوا، مشکوک و ناروشن اعلام شده است، و خود مارکس هم عمدتاً رابطه بین بهره و سرمایه را به تمسخر می‌گیرد، زیرا در نظریه اصلی اش، نه در بهره و نه در اجاره زمین، اشکال* ارزش اضافه* را نمی‌بیند. زیرا روابط اجتماعی شئی واره* می‌شوند: سودآوری سرمایه به همان اندازه طبیعی است که گلابی دادن درخت گلابی.

¹ - Classes et revenus

طبیعت^۱

مارکس چه در *دستنوشته‌های ۱۸۴۴* که در آن دیدگاه "ناتورالیستی" (طبیعت‌گرایانه) اتخاذ می‌کند، و چه در متون دوران پختگی اش که برداشتی ماتریالیستی از تاریخ ارائه می‌دهد (نگاه کنید به *ماتریالیسم و تاریخ*)، همواره بر اهمیت بُعد طبیعی وجود انسان و تاریخ تأکید می‌نهد. او طبیعت را منشأ انسان می‌داند، جامعه را همواره در حال تعامل با طبیعت (از طریق کار به مثابه "سخت و ساز انسان و طبیعت") و تاریخ را به مثابه فرآیند دگرگونی دائمی طبیعت می‌داند.

کتاب *سرمایه* و مکاتبات مارکس نشان می‌دهند که تصویری که او از طبیعت دارد به شدت به علوم طبیعی زمان اش وابسته است. او از شیمی این ایده که طبیعت نیروها و متخالف‌های پویایی را درنوردیده، حفظ می‌کند. از زیست‌شناسی ایده سازماندهی و نظریه تکامل انواع را حفظ می‌کند. کشاورزی به او اجازه می‌دهد امیدوار باشد که پیشرفت‌های علمی این امکان را فراهم خواهند آورد که بتوان تخریب طبیعت توسط سرمایه‌داری را جبران کرد.

در مارکسیسم، ایده‌های فوق در دو جهت اصلی گسترش یافتند. از یک سو، انگلس در کتاب *دیالکتیک طبیعت* (۱۸۸۳) یک تلفیق دیالکتیکی از علوم طبیعی را پیشنهاد می‌کند، یک نظریه ماتریالیستی از دانش (نگاه کنید به *پازتاپ*) و شالوده یک نظریه درباره دیالکتیک* را بنا می‌نهد. از سوی دیگر، بعدها افراد متفاوتی از جمله والتر بنیامین، تئودور آدرنو و ارنست بلوخ، با ابراز علاقمندی به تعریف کمونیسم به منزله "رستاخیز طبیعت" (*دستنوشته‌های ۱۸۴۴*) و به موضوعات دیگر، زمینه‌ای فراهم آوردند تا امروزه به آن چه "اکوسوسیالیسم*" نامیده می‌شود، بپردازیم.

1 - Nature

علم^۱

نزد مارکس، علم به دو دلیل ستایش می شود، از یک سو به دلیل برتری اش بر فلسفه*، و از سوی دیگر به خاطر اثرات انتقادی* و راززدایی اش. علوم با دست یازیدن به بازسازی عقلانی امر تجربی، وظیفه درک ماهیت چیزها را بر عهده دارند :

«اگر نمود و ذات چیزها یکی می بودند، دیگر کلیه علوم زائد می شدند» (کتاب سرمایه).

اهدافی که روش علمی کتاب سرمایه در برابر خود قرار داد عبارتند از رفع توهمات فنیستی* و برداشتن موانع ایدئولوژیکی* که اقتصاد کلاسیک به آن ها آغشته اند، که هم چون سدی بر سر راه مبارزات انقلابی قرار دارند.

اگر چه در مقدمه کتاب سرمایه، از فیزیک، شیمی و زیست شناسی مثال می آورد، و حتی با وجود این که مارکس به اکتشافات داروین هم علاقمند بود، اما او مخالف هرگونه تقلیل گرایی علمی بود، خواه سعی در قالب ریاضی ریختن اقتصاد باشد (نامه ۶ مارس ۱۸۸۰) و خواه تلاش در جهت ارائه یک کاربرد همه جانبه از نظریه داروین (نامه ۲۷ ژوئن ۱۸۷۰).

مارکس در رابطه با تاریخ علم هم نکاتی را مطرح می کند. در مبنای نقد اقتصاد سیاسی (۱۸۵۷-۱۸۵۸) او نشان می دهد که چرایی توسعه علوم طبیعی را می توان توسط به در خدمت سرمایه داری قرار گرفتن خود این علوم توضیح داد، و این که چرا انقلاب* کمونیستی* باید با تملک مجدد این اشکال هوش جمعی بیگانه شده (نگاه کنید به **تملك**) همراه شود.

در مارکسیسم مسأله ماهیت علوم موضوع دو مجادله بزرگ بوده :

1 - Science

آیا به علوم مدرن باید به مثابه پیشرفت* عقلانیت نگاه کرد؟ یا به مثابه اشکال هوش شیء واره (گئورگ لوکاچ)؟ یعنی آیا باید از جهانشمول بودن علم دفاع کرد یا برعکس، از علم پرولتری* (لیسنکیسم) دفاع کرد؟ در هر دو مورد، مسأله بر سر ارزش معرفت شناختی و کارکرد سیاسی علم است.

فاشیسم^۱

فاشیسم مشتق از یک واژه ایتالیایی به معنای دسته تبر^۲ است که در روم باستان نماد ارتش بود. حزب ملی گرای فاشیست ایتالیا که توسط موسولینی تأسیس شد، این عنوان بر روی خود گذاشت. با وجود این که مارکسیست ها از همان ابتدا با فاشیسم مخالف بودند، اما کاربرد این مفهوم نزد آن ها بسیار ناروشن است. برای مثال در حالی کارل کائوتسکی از "احطاط فاشیستی بلشویسم" سخن می گفت (در کتاب بلشویسم در بن بست ۱۹۳۱)، کمونیست ها (استالینیست ها) هم بنوبه خود در طی سال های ۱۹۲۸-۱۹۳۳، سوسیال دموکراسی (نگاه کنید به کمونیسم) را "سوسیال فاشیسم" توصیف می کردند.

اصطلاح فاشیسم توسط مارکسیست ها برای تعیین ویژگی های مشترک فاشیسم ایتالیایی، نازیسم آلمانی، فرانکیسم اسپانیایی، فاشیسم اتریشی، حکومت سالازار در پرتغال و غیره به کار می رود. در خلال کنگره هفتم انترناسیونال کمونیست در سال ۱۹۳۵، تاکتیک اتحاد ضد فاشیستی را اتخاذ کرد، گئورگ دیمیتروف برای فاشیسم تعریف زیر را ارائه می دهد:

«دیکتاتوری تروریستی آشکار مرتجع ترین، شوونیستی ترین و امپریالیستی ترین عناصر سرمایه مالی».

تروتسکی در نوشته هایش درباره فاشیسم، به ویژه در مورد آلمان، بر دشمنی سرسخت فاشیسم با هر نوع سازمان مستقل کارگری پافشاری می کند. رابطه فاشیسم و سرمایه بزرگ موضوع بسیاری از آثار مارکسیستی (دانیل گِه رَن) بوده است. بعدها مارکسیست ها به دلیل دست کم گرفتن تفاوت های بین نازیسم آلمانی، که بُعد نژادپرستانه آن به

1 - Fascisme

2 - Fascio

نسل‌کشی یهودیان و کولی‌ها منجر شد، و فاشیسم ایتالیایی، مورد انتقاد واقع می‌شوند.

مارکسیست‌های فرویدی مانند ویلهلم رایش و اریش فروم آشکال متعدد فاشیسم و انگیزه‌های طرفداران آن را مورد بررسی قرار دادند. از سوی دیگر، مارکسیست‌های مکتب فرانکفورت – تئودور آدرنو، ماکس هورکهایمر و هربرت مارکوزه – "شخصیت اقتدارگرا" را مبنای روانی نژادپرستی و فاشیسم موضوع تحلیل‌های خود قرار دادند.

در سال‌های اخیر، اروپا شاهد رشد جنبش‌های راست افراطی، بیگانه‌هراس و نژادپرست بوده است. در این کشورها رسانه‌های جمعی و مفسرین علوم سیاسی رسمی از این جنبش‌ها به عنوان جنبش‌های "پوپولیستی" یاد می‌کنند، اما از سوی چپ رادیکال – مارکسیست‌ها و آنارشیزت‌ها – این جنبش‌ها به مثابه جنبش‌های فاشیستی از نوع جدید ارزیابی می‌شوند.

فرآیند کار^۱

مارکس در کتاب سرمایه، "فرآیند کار" را چنین تعریف می‌کند:

«فرآیندی که بین انسان و طبیعت اتفاق می‌افتد، که در طی آن انسان سازوکار خود با طبیعت را با میانجی‌کنش خود، با به کار گرفتن نیروی کار خود و ابزار تولید، تنظیم و کنترل می‌کند».

او بین "فرآیند کار" و "فرآیند ارزش افزونی"^۲ تمایز قائل می‌شود. او "فرآیند ارزش افزونی" یک فعالیت مولد را دیگر به سان دگرذیسی اشیاء توسط ابزار کار نمی‌داند، بلکه به سان تولید ارزش و ارزش اضافی می‌بیند (نگاه کنید به کالا، ارزش اضافی).

برای اولین بار مارکس در دستنوشته های ۱۸۴۴ است که به "کار" به چشم سازوکار (یا تبادل ارگانیک) انسان با طبیعت می‌نگرد. در این نوشته مارکس طبیعت* را "بدن غیر ارگانیک انسان" تعریف می‌کند. در حالی که سنتاً کار به عنوان منشأ و منبع مصنوع و گسست از طبیعت تعبیر می‌شد، اما در این جا تأکید بر تداوم اش با طبیعت است: کار یک فعالیت طبیعی است که انسان از طریق دگرگونی طبیعت انسان و طبیعت بیرونی، «توانایی هایی بالقوه را که در آن خفته اند» توسعه می‌دهد (کتاب سرمایه).

مارکس یک نقد* بر کار هم نوشته است. در دستنوشته های ۱۸۴۴ هر از گاهی به واژه کار و در مواردی هم به اصطلاح "فعالیت بیگانه" برمی‌خوریم. در *ایدئولوژی آلمانی* (۱۸۴۶) مارکس از این ایده که کمونیسم باید «کار را ملغی کند» پشتیبانی می‌کند. نقدهای اقتصاد سیاسی بعدی مارکس بین پروژه "الغای کار" و پروژه تبدیل کار به "کار رهیده"^۳ در نوسان اند.

1 - Procès de Travail

2 - Valorisation

3- Travail émancipé

در مارکسیسم دو گرایش متخالف با یکدیگر وجود دارد : گرایش اول سعی در جهت مبالغه بیش از حد در مورد کار دارد (هر چند که مارکس در نقد برنامه گوتا (۱۸۷۵)، تزی که منبع هر نوع ثروتی را کار می داند مردود می داند)، در حالی که گرایش دوم برعکس گرایش قبلی، پروژه نقد و لغو کار را حفظ می کند.

کار و رابطه اش با نظریه ارزش (کار انتزاعی، کار ضروری، کار مولد و غیره) در ورودی کار تعریف شده است.

فرد^۱

از نظر مارکس، مفهوم "فرد" در سطح انسان شناسی و در نظریه اجتماعی و توصیف مشخصات کمونیسم است که مطرح می شود. کارکرد انسان شناختی فرد نزد مارکس دوگانه است. از یک سو در تقابل با هگل، لودویگ فویرباخ و اکثر هگلیان جوان. مارکس با تأیید این که "انسان" چیزی جز مجموعه ای از "فرد"ها نیست، علیه هر شکلی از قائل شدن به ذات انسانی مبارزه می کند. از سوی دیگر، علیه ماکس اشتیرنر و آشکال مختلف فردگرایی، او با تأیید بر این که "فرد موجودی اجتماعی است"، آن باوری که افراد را با اتمها قابل مقایسه می داند، رد می کند.

این برخورد دوگانه را در نظریه اجتماعی مارکس هم می یابیم :

«این افراد هستند که در جامعه تولید می کنند... طبیعتاً نقطه شروع چنین باید باشد» (مقدمه ای بر مبانی نقد اقتصاد سیاسی، ۱۸۵۷-۱۸۵۸).

در برابر رابینسون گراها* که جامعه را به مجموعه ای از رفتارهای افراد منفرد مستقل کاهش می دهند، مارکس بر این واقعیت پافشاری می کند که افراد همیشه محمول روابط اجتماعی معینی هستند. اما او در عین حال مخالفت این است که روابط اجتماعی می توانند مستقل از افرادی که حامل آن ها هستند وجود داشته باشند.

مفهوم فرد هم چنین توصیف داو گذار از سرمایه داری به کمونیسم* را ممکن می سازد. مارکس در کتاب *ایئولوژی آلمانی* (۱۸۴۶)، فردیت‌های تاریخی گوناگون را به‌عنوان فردیت‌های نامتکامل یا اتفاقی، و کمونیسم را به‌عنوان نهاد فرد "به‌عنوان یک فرد" یا "فرد شخصی" معرفی می‌کند. در کتاب *سرمایه* هم توضیح می‌دهد که :

1 - Individu

«شرایط تولید سرمایه‌دارانه، تولیدکننده را مثله می‌کند... او را به سطح لوازم یدکی ماشین آلات تنزل می‌دهد... برعکس، وظیفه کمونیسم این است که... از این فرد جزئی، عامل ساده یک کارکرد اجتماعی دقیق، یک فرد کاملاً رشد یافته بسازد».

بدون شک این تئودور آدرنو است که بیش از هر کس دیگری به این کارکرد انتقادی و اتوپیاپی دوگانه ای که مارکس در مورد مفهوم فردیت ارائه می‌دهد، وفادار است. در سطح انتقادی، آدرنو در واقع به دنبال تحلیل اشکال مختلف تخریب فردیت توسط جامعه معاصر است. او چشم انداز یک آرمان‌شهری* را طراحی می‌کند که در آن در حالی که جامعه ایجاد پیوندهای چند وجهی هر فرد با محیط عاطفی، اجتماعی و طبیعی خود را تسهیل می‌کند، در عین حال ویژگی‌های فردی کاهش‌ناپذیر هر فرد را هم محترم می‌شمارد.

فرم ها - اشکال^۱

مارکس در اثر اقتصادی خود از واژه "فرم" بسیار استفاده می کند. در ترجمه های فرانسوی، این واژه ترجمه چندین واژه متفاوت آلمانی است. ما در این جا خود را به رایج ترین کاربرد این واژه محدود می کنیم، برای مثال وقتی مارکس این واژه را در مورد "اشکال ارزش" یا "اشکال سرمایه" به کار می برد. در این کاربرد، عبارت صریح تر "شکل ظاهری"^۲ یا "شکل نموداری"^۳ است.

مارکس برای مفاهیم اقتصاد سیاسی تا حدودی نوعی سلسله مراتب قائل می شود. برخی مفاهیم که در فرآیند تولید ابزارهای نظری از جایگاه برتری برخوردارند، از مجرای مفاهیم دیگری، که شکل ظاهری آن ها هستند، خود را ظاهر می سازند. مارکس اقتصاددان ساده نگر را (نگاه کنید به اقتصاد)، به خاطر صرفاً تکیه کردن به چنین اشکالی که مستقیماً به شیوه های تجاری مرتبط هستند، سرزنش می کند. مارکس به استفاده از چنین مفاهیمی توسط آن دسته از اقتصاددانان که خودش از آن ها بسیار استفاده کرده اعتراض نمی کند، بلکه عدم پروراندن جنبه نظری توسط آن ها را محکوم می کند.

پی بردن به چگونگی سلسله مراتب این مفاهیم خارج از عملکردشان دشوار است. به عنوان مثال، "قیمت" شکلی از "ارزش" است (نگاه کنید به کالا). مارکس مفهوم ارزش کالاها را معادل زمان کار لازم برای تولید آن ها تعریف می کند. قیمت ها اما ارزش کالاها را "آشکار می سازند"، "بازتاب می دهند"، و "بیان می کنند"، به این معنا که قیمت ها در بازار هزینه کار مفید با کیفیت معمولی که توسط تولیدکننده

1 - Formes

2 - Forme d'apparition

3 - Forme phénoménale

انجام می‌شود را تصحیح می‌کنند. مارکس تأیید می‌کند که ایده قیمت که مبتنی بر ایده ارزش نباشد، یک ایده "تهی از مفهوم" است.

علاوه بر قیمت به منزله شکلی از ارزش، سود* هم شکلی از ارزش اضافی* (افزایش سرمایه) است؛ سرمایه* هم دارای اشکال مختلفی است، در شکل کالا، پول* یا عناصر لازم برای تولید (مواد اولیه، نیروی کار، ماشین آلات...) در کارگاه و غیره.

فلسفه^۱

نزد مارکس انواع مختلف برخورد با فلسفه را می توان مشاهده کرد. نقطه شروع مارکس در *سالنامه فرانسوی-آلمانی* (۱۸۴۴) دفاع از ایده "فلسفه انتقادی*" (نامه به روگه، سپتامبر ۱۸۴۳) است. در این نامه او پروژه ای برای "تحقق فلسفه" بیان می کند:

«شما نه می توانید بدون متحقق ساختن فلسفه، آن را حذف کنید... و نه می توانید بدون حذف فلسفه آن را متحقق سازید» (مقدمه نقد فلسفه حقوق هگل، ۱۸۴۴).

در یازدهمین تر درباره فویرباخ (۱۸۴۵) می گوید:

«فلسوفان جهان را صرفاً به گونه های متفاوت تفسیر کرده اند، آن چه مهم است تغییر آن است».

و حتی به شکلی رادیکال تر، در *ایدئولوژی آلمانی* (۱۸۴۶) می گوید:

«باید فلسفه را ترک کرد و به سان یک انسان عادی شروع به مطالعه و واقعیت کرد».

پس از یک چنین نقدی به نظر می رسد که از نظر مارکس برای فلسفه دیگر نقشی جز تأمل روش شناختی و تلفیق نتایج علوم نمی توان قائل شد.

مارکس با طرح مسأله فلسفه به این شکل، آن را در شکل یک معضل برای مارکسیسم به جا گذاشت. فیلسوف ها با روش های مختلفی به آن پرداخته اند. در حالی که انگلس به دنبال توضیح عظمت اندیشه های فلسفی مارکس بود، به نظر می رسد که در عین حال فلسفه را به چکیده و تلفیق ساده ای از نتایج علوم طبیعی کاهش می دهد. سپس نویسندگان گوناگونی خطر انحلال فلسفه را محکوم کرده و بر اهمیت نظری و سیاسی کارکرد انتقادی آن تأکید می نهند (کارل کرش). اکثر

1 - Philosophie

فیلسوفان مارکسیست وظیفه دفاع از فلسفه را برعهده می‌گیرند، برخی با تلاش برای ایجاد یک فلسفه جدید (گئورگ لوکاچ و آنتونیو گرامشی)، برخی با تأکید بر اهمیت کارکرد فلسفه و قائل شدن نقش جدیدی برای آن (مانند مکتب فرانکفورت)، و پاره‌ای دیگر هم در تلاش آن بوده‌اند تا نفع "گسست" فلسفی مارکس از فلسفه را توضیح دهند (لوئی آلتوسر).

کار^۱

مارکس در نظریه ارزش (نگاه کنید به کالا، فرآیند کار)، فرآیند کار را هم چون زمان کار لازم برای تولید یک کالا تعریف می کند. اما، فقط یک دسته خاص از کارها هستند که ارزش می آفرینند. به این دلیل است که مارکس آن ها را "کار مولد" می نامد. "کار مولد"، به معنای دقیق، تولید کالا است، یعنی تولید کالاهایی که با هدف عرضه در بازار در نظر گرفته شده اند (یا ارائه خدماتی برای فروش). تولید یک شئی یا ارائه خدمات توسط یک فرد برای استفاده خود یا خانواده اش، صرف نظر از مفید بودن آن، یک کار مولد محسوب نمی شود، از آن جمله اند کارهای خانگی. چنین کاری می تواند در کاهش ارزش نیروی کار (قیمت و دستمزد) و در نتیجه به افزایش نرخ ارزش اضافی نقش داشته باشد، اما با این حال، آفریننده ارزش نیست زیرا سودمندی آن در بازار پذیرفته نمی شود.

ارزش کالاها از شرایط تولید خاص خود آن ها ناشی نمی شود، بلکه از ملاک های^۲ اجتماعی مورد تایید بازار ناشی می شوند. در تعریف این ملاک ها، خصوصیات مختص یک کار مشخص نظیر شخم زدن زمین یا ریخته گری یک جسم فلزی در نظر گرفته نمی شود، زیرا هدف این ملاک های تعیین هم ارزشها بین این کارهای متفاوت است. مارکس از کارهای "انتزاعی" هم سخن می گوید. افزون آن که، آن ها کارهای "اجتماعاً ضروری" هستند، به این معنی که حتی در یک نوع کار مشخص کاملاً تعریف شده، اصولاً درجه مهارت کارگران و یا عملکرد فنی – سازمانی یک شرکت تولید کننده به تنهایی در نظر گرفته نمی شود بلکه فقط شرایط میانگین آن ها هستند که ارزش ها را تعیین می کند. کار یک کارگر کارآمد تر از حد متوسط، ارزش بیشتری تولید می کند (یا برعکس). مهارت های مورد نیاز (درجه

^۱ - Travail

^۲ - Norms

مهارت یک ساعت ساز به مراتب بیشتر از یک سنگ تراش است) یا دشواری نسبی مختص کارهای سخت می‌تواند ارزش‌های متمایزی، در طی مدت زمان برابر، تولید کنند. مارکس این دو نوع کار را کار "ساده"^۱ و کار "مختلط"^۲ می‌نامد. کار مختلط ارزش بیشتری ایجاد می‌کند.

پشت تعریف اجتماعی این ملاک‌ها همیشه این ایده نهفته است که قیمت‌ها (برای کالاها) و یا دستمزدها (برای کالای نیروی کار) مورد پذیرش واقع شوند، این به این معنا است که آن کاری که ظرفیت تولید ارزش‌اش در بازار متحقق نمی‌شود به نفع کار دیگری از صحنه بازار خارج می‌شود، یعنی موجب تحرک دوگانه سرمایه و نیروی کار می‌شود. یعنی در این شاخه تولید، از یک سو سرمایه‌داران به دنبال تولید در شاخه دیگر می‌روند، و از سوی دیگر مزدبگیران به سمت مشاغل دیگر.

به استثنای کار خانگی، نوعی دیگر از کار در شرکت‌ها وجود دارد، که با وجود این که آن‌ها به کارکردهای اساسی تولید سرمایه‌داری تعلق دارند، اما مارکس به صراحت آن‌ها را "غیرمولد" توصیف می‌کند. آن‌ها با چیزی که در زبان امروزی "مدیریت" نامیده می‌شود مرتبط‌اند، هر چند در معنای بسیار گسترده آن. مارکس اغلب این قبیل کارها را به عنوان وظایفی که انجام‌شان به گردن سرمایه‌دار است معرفی می‌کند، هر چند که می‌توان آن‌ها را به دسته‌های خاصی از سرمایه‌داران یا کارمندان شرکت محول کرد، بدون این که این امر در طبیعت غیرمولد بودن آن‌ها تغییری به وجود آورد. این کارها مجموعه‌ای از هزینه‌ها هستند و مارکس آن‌ها را "هزینه‌های گردش" می‌نامد، و برای آن‌ها اولویت مرتبه اول قائل می‌شوند، از آن جمله می‌توان به کلیه هزینه‌های مرتبط به امور بازرگانی اشاره کرد،

1 - Sample

2 - Complex

که از ویژگی های آن ها تغییر شکل ارزش شان است (نگاه کنید به سرمایه، گردش، فرم)، هم چنین هزینه های امور حسابداری، و سایر هزینه های متفرقه ضروری، به ویژه هزینه امور حسابداری. مارکس در میان کارهای مولد، جایی را هم برای کار "هماهنگی"، مشابه نقش یک رهبر ارکستر، محفوظ نگه می دارد، اما او به خوبی آگاه است که سرمایه دار می تواند خود این نقش را انجام دهد. در عین حال او بر این نکته اصرار دارد که استخدام یک کارمند حقوق بگیر برای انجام این کار تغییری در خصلت مولد یا غیرمولد بودنش ایجاد نمی کند.

کالا و ارزش^۱

مارکس کالا را به عنوان چیزی که دارای ارزش دوگانه است مورد بررسی قرار می‌دهد: "ارزش مصرف" و "ارزش مبادله". او در این زمینه از اقتصاددانان کلاسیک انگلیسی پیروی می‌کند. بدان معنا که آن‌ها در بررسی یک "کالا" دو خصوصیت برای آن قائل می‌شدند: از یک سو، مطلوبیت و خواستنی بودن آن برای آن کسانی که مایل اند که آن را به دست آورند (مستقل از ماهیت این میل، ستودنی یا غیرقابل ستایش، مفید یا مضر...)، و از سوی دیگر این که در بازار به مثابه بخشی از کار اجتماعی (یعنی کار کل جامعه) شناخته شود. مارکس برای این دو جنبه به ترتیب اصطلاحات "ارزش مصرف" و "ارزش مبادله" را به کار می‌گیرد، اما در عین حال خاطر نشان می‌سازد که اصطلاحات "شئی سودمند" و "ارزش" اصطلاحات دقیق‌تری هستند.

این واقعیت که محصولات کار، کالا می‌شوند، الزاماً بدین معنا است که آن‌ها با هدف عرضه در بازار برای مبادله تولید می‌شوند. این امر نتیجه مجموعه‌ای از اعمال اجتماعی است. تبدیل تعمیم یافته محصولات به کالا فقط در وجه تولید سرمایه داری است که بطور کامل تحقق می‌یابد.

بررسی سودمندی چیزها، یعنی تحلیل خصوصیات اشیا که آن‌ها را مطلوب و خواستنی می‌کند، خارج از حوزه اقتصاد سیاسی است. برعکس، بررسی ارزش آن‌ها موضوع اصلی اقتصاد سیاسی است. بر اساس نظریه ارزش مارکس، که به "نظریه ارزش-کار" معروف است، ارزش تبلور بخشی از کار اجتماعی در بطن کالاها است و آن چه توان آفریدن ارزش را دارد همین کار است. ارج و قربی که بازار برای کار قائل است، ویژگی‌های ملموس کار، برای مثال ویژگی‌های کار آهنگر یا سنگ تراش را نادیده می‌گیرد (نگاه کنید به کار).

1 - Marchandise et valeur

تعریف ارزش نزد مارکس عبارت است از کار اجتماعاً لازم برای تولید کالا، او آن را "قانون ارزش" می نامد. این قانون با صراحت بیان نمی کند که کالاها در بازار به قیمتی متناسب با ارزش خود مبادله می شوند. این ویژگی به عنوان "قانون مبادلات" بازار نامیده می شود، یعنی قانون حاکم بر مبادلات در اقتصادی که محصولات کار کالا هستند، اما در آن روابط تولید سرمایه داری غلبه ندارند. در اقتصاد سرمایه داری قانون مبادله دیگری حاکم است که بنا بر آن قیمت ها متناسب اند با آن چه مارکس "قیمت های تولید" می نامد، (نگاه کنید به رقابت). صرف نظر از رابطه کمی ارزش با قیمت ها، به هر حال قیمت ها شکل های* ارزش هستند، و نظریه ارزش- کار برای تحلیل استثمار (نگاه کنید به ارزش اضافی) در سرمایه داری ضروری است (هرچند که کالاها در بازار با قیمت های متناسب با ارزش هایشان مبادله نمی شوند).

مارکس به خدمات نمی پردازد (یا خیلی اتفاقی)، و این تغییر چندانی در بررسی موضوع نمی دهد زیرا خدمات قابل انباشت نیستند.

کل^۱

مارکس در مقدمه بر مبانی نقد اقتصاد سیاسی (۱۸۵۷-۱۸۵۸) بر لزوم در نظر گرفتن تولید، مصرف، توزیع و مبادله به عنوان اجزای مختلف متشکله یک کل تأکید دارد:

«جنبه های مختلف بر یکدیگر تأثیر متقابل دارند، این گونه تأثیرات متقابل در هر مجموعه ارگانیک رخ می دهد».

او هم چنین روش صحیح را آن روشی تعریف می کند که بر بازتولید عینیت از طریق تفکر انضمامی به سان «کلیتی سرشار از تعینات و روابط» متکی باشد (نگاه کنید به تفکر انضمامی). مارکس در کتاب سرمایه با پیشنهاد بررسی «فرایند مجموعه تولید سرمایه داری» و با تعریف فرایند به سان «انکشافی که تمام شرایط واقعی آن در نظر گرفته می شوند»، این دستورالعمل روش شناختی را به کار می گیرد.

دفاع از این ایده که در مارکسیسم صورتبندی های اجتماعی (نگاه کنید به وجه تولید) را باید همواره در کلیت شان در نظر گرفت، را در تفسیرهای دیالکتیکی* از مارکس (برای نمونه نزد لوکاچ) می توان مشاهده کرد. به نظر می رسد که ایده مزبور از این تز هگلی که مدعی است که «حقیقت همه چیز (کل) است» اقتباس شده است. و ایده فوق به همین دلیل نزدیکی اش با هگل است که مورد انتقاد واقع شده است. ثودور آدورنو در مخالفت با مارکسیسم کلاسیک بر این نکته تأکید دارد که در آن صورتبندی های اجتماعی که سلطه و شئی وارگی* در آن ها برجسته اند، برخلاف آن چه هگل ادعا می کند، «کل ناهقیقت است». در مورد لویی آلتوسر، او در مخالفت با الگوی هگلی "کلیت بیانی" (و به طور کلی، با "کلیت ارگانیک")، ایده یک کلیت برجسته غالب (نگاه کنید به تعیین کنندگی چند عاملی) را پیش می نهد.

1 - Totalité

کمونیسم اولیه^۱

مارکس و انگلس وجه تولید در دوران پیشا تاریخ، یعنی در دوران قبل از ظهور مالکیت خصوصی، طبقات اجتماعی*، پدربسالاری و دولت* را "کمونیسم اولیه" می نامد. سپس انگلس با الهام از پژوهش های لوئیس مورگان مردم شناس در مورد بومیان ایروکوی آمریکای شمالی، در کتاب منشأ خانواده، مالکیت خصوصی و دولت (۱۸۸۴) می گوشتد تا تحلیلی نظام مند از این صورتبندی های اجتماعی به دست دهد. به استناد او، در آن جوامع سطح نیروهای مولده (نگاه کنید به دیالکتیک؛ وجه تولید) بسیار محدود بود، و این محدودیت نبود مازاد محصول، نبود استثمار یا نبود طبقات اجتماعی متمایز را توضیح می دهد. مارکس و انگلس تحسین خود را از ساختارهای اجتماعی این جوامع آزاد و برابری خواه، و ویژگی های انسانی آن ها پنهان نمی کنند، و هر دو امیدوار بودند تا در کمونیسم مدرن شاهد ظهور مجددشان با تمدنی عالی تر باشند.

این موضوع در نوشته های رزا لوکزامبورگ، به ویژه در مقدمه بر *اقتصاد سیاسی*، که پس از مرگ او در سال ۱۹۲۷ منتشر شد، ظاهر می شود. بیش از نیمی از این اثر به بحث درباره کمونیسم اولیه اختصاص دارد. یکی از موارد مورد بررسی او نظام "مارشه"^۲ آلمانی بود، یک سازمان اجتماعی ساده و موزون، که در آن «همه با هم و برای همه کار می کنند و برای هر چیزی جمعی تصمیم می گیرند». اما رزا لوکزامبورگ بر کلی بودن کمونیسم کشاورزی بدوی، مشترک در میان سرخپوستان قاره آمریکا، اینکاه، کابیل ها، قبایل آفریقایی و روستاهای هندو، تأکید دارد.

یک مارکسیست پرویی به نام خوزه کارلوس ماریاتگی بدون اطلاع

1 - Communisme primitive

2 - Marche

از نوشته‌های رزا لوکزامبورگ، در سال‌های ۱۹۲۷-۱۹۲۹ ایده‌های مشابهی را توسعه می‌دهد و سنت‌های جمع‌گرای بومی - "کمونیسم اینکا" - را به عنوان نقطه شروعی برای جلب توده‌های دهقان به سوسیالیسم مدرن بیان می‌کند. امروزه جنبش‌هایی نظیر زاپاتیسم در چیپاس یا جریان‌های چپ در میان بومیان در آمریکای لاتین معرف این ایده‌ها هستند.

کمونیسم، سوسیالیسم و سوسیال دموکراسی^۱

مارکس و انگلس در کتاب *ایدئولوژی آلمانی* (۱۸۴۶) کمونیسم را این چنین تعریف می‌کنند:

«یک جنبش واقعی که از طریق الغای مالکیت خصوصی و سازمان دهی اشتراکی تولید و مبادله، وضعیت کنونی چیزها را برمی‌چیند».

در *مانیفست حزب کمونیست* (۱۸۴۸)، انقلاب* کمونیستی* به عنوان رادیکال ترین گسست از روابط سنتی مالکیت و نیز از ایده های سنتی تعریف شده است.

انگلس در مقدمه نسخه آلمانی *مانیفست* (۱۸۹۰) توضیح می‌دهد که چرا بر جزوه آن‌ها نمی‌توان عنوان "مانیفست سوسیالیست" گذاشت: سوسیالیسم در دهه ۱۸۴۰ جریانی «خارج از جنبش کارگری» بود؛ برعکس کمونیسم، چه در فرانسه و چه در آلمان «آن بخشی از کارگران را که به ناکافی بودن تحولات سیاسی ساده متقاعد شده بودند و خواهان سازماندهی مجدد جامعه از بالا تا پایین و در همه ابعاد آن بودند» را نشانه می‌گرفت.

مارکس و انگلس در نوشته های بعدی، برای تعریف جامعه بی طبقه گاه از واژه سوسیالیسم و گاه از کمونیسم استفاده می‌کنند. مارکس در نقد برنامه گوتا (۱۸۷۵)، کمونیسم را به عنوان «یک جامعه تعاونی مبتنی بر مالکیت اشتراکی وسایل تولید» تعریف می‌کند. او بین مرحله پایینی جامعه کمونیستی، جایی که «هر کس بر اساس کار خود دستمزد دریافت می‌کند» (گاهی اوقات این مرحله "سوسیالیسم" نامیده می‌شود)، و مرحله بالایی که بر روی پرچم اش می‌توان نوشت: «از هر کس به اندازه توانایی اش، به هر کس متناسب با نیازش» تمایز قائل می‌شود. از سال ۱۹۱۹ به بعد، با تأسیس انترناسیونال

1 - Communisme, Socialisme et Social-démocrate

کمونیست (نگاه کنید به **انترناسیونالیسم**)، واژه "کمونیسم" در سراسر "قرن بیستم" برای مشخص کردن حامیان انقلاب روسیه و اتحاد جماهیر شوروی به کار می‌رفت. در تقابل با گرایش کمونیستی حاکم (که مرجع اش استالین بود)، جریان‌های کمونیستی دگراندیش مخالف نیز ظاهر شدند، از آن جمله اند کمونیسم شورایی، کمونیسم لیبرتر و تروتسکیسم*.

از بعد از انقلاب روسیه، صفت "سوسیالیستی" معمولاً به جوامعی اطلاق می‌شود که یک دگرگونی انقلابی با ادعای مارکسیستی بودن را پشت سر گذاشته‌اند. این قبیل جوامع را جوامع سوسیالیستی یا کمونیستی می‌نامند و البته خود آن‌ها بودند که چنین اعلام کردند. در عین حال از «سوسیالیسم در یک کشور تنها» هم سخن می‌رفت. بسیاری از مبارزان انقلابی که به سوسیالیسم متعهد هستند، از همان نمونه‌های اولیه گرفته تا اکوسوسیالیسم*، اشاره به واژه کمونیسم را ترجیح می‌دهند.

همین ابهامات شامل اصطلاح "سوسیال دموکراسی" هم می‌شود. تا قبل از تأسیس انترناسیونال سوم، که به انشعاب جنبش کارگری به یک جریان انقلابی و یک جریان رفرمیستی منجر شد، انقلابیون مارکسیست خود را "سوسیال دموکرات" می‌نامیدند. پس از انشعاب این اصطلاح برای انقلابیون تحقیرآمیز می‌شود.

امروزه، واژه‌های "سوسیال دموکراسی" و "سوسیالیسم" در مورد احزابی به کار گرفته می‌شود که حمایت از خدمات اجتماعی و افزایش نقش دولت در برابر بازار جزو برنامه‌های شان است.

گرایش^۱

مارکس در کتاب سرمایه از مجموعه ای از "گرایشات" عمده موجود در وجه تولید سرمایه داری یک بررسی بسیار پیچیده و ظریفی ارائه می دهد. در این رابطه مارکس متغیرهایی را تعریف می کند تا به کمک آن ها بتواند تحولات در فناوری و در توزیع را توصیف کند. از آن جمله این متغیرها می توان بازدهی کار، ترکیب* سرمایه، نرخ ارزش اضافی* و نرخ سود* را نام برد. به این متغیرها باید دستمزد* واقعی یا قدرت خرید دستمزد را هم اضافه کرد، هر چند که مارکس به متغیر مهم دستمزد بطور غیرمستقیم برخورد می کند. مهمترین این گرایش ها همانا "گرایش نزولی نرخ سود" است.

از نظر مارکس گرایش نزولی نرخ سود هر چند سال یا هر چند دهه یک بار رخ می دهد. او درباره تواتر و بازه زمانی این گرایش توضیحات بیشتری ارائه نمی دهد. مارکس آشکارا تکرار چندین چرخه صنعتی ده ساله را در نظر داشت (نگاه کنید به بحران). از این رو می توان از چرخه های "دراز مدت" یا "تاریخی مدت" سخن گفت.

نزد مارکس مفهوم گرایش به دو پدیده با دو معنی متفاوت اشاره دارد. در معنی اول، عمدتاً به بررسی تغییرات در دراز مدت اشاره دارد (در این نوع گرایش نوسانات در کوتاه مدت نادیده گرفته می شوند)، در معنی دوم، به این واقعیت اشاره می کند که متغیرها در جهات خاصی کشانده می شوند، یعنی در حالی که حرکات واقعی آن ها توسط تأثیرات متضاد تعیین می شوند، شاهد "گرایش معکوسی" هم هستیم که تا حدی گرایش اولیه را کاهش داده و یا حتی خنثی می کند.

به شیوه ای بسیار تلفیقی، می توانیم بررسی مارکس از گرایش نزولی نرخ سود را به صورت زیر خلاصه کنیم. به لحاظ فنی، بالا رفتن بازدهی کار و افزایش ترکیب فنی سرمایه دو روند تاریخی اصلی

1 - Tendence

هستند که مشاهده آن‌ها نسبتاً آسان است. این دو پدیده به هم مرتبط هستند، زیرا با استفاده از ماشین آلات (مکانیزاسیون) بازدهی کار افزایش می‌یابد: این همان جنبه اصلی افزایش ترکیب فنی سرمایه است. در رابطه با توزیع، فرضیه قدرت خرید ثابت دستمزدها دلالت دارد به افزایش نرخ ارزش اضافی* (ارزش اضافی نسبی)، به دلیل تأثیر افزایش بازدهی کار (تا آن جا که بر تولید مواد مصرفی توسط کارگران تأثیر می‌گذارد). فرضیه بدیل دیگری که می‌توان متصور شد، ثابت بودن نرخ ارزش اضافی می‌تواند باشد، که مستلزم "توزیع" سود ناشی از افزایش بازدهی بین سرمایه‌داران و کارگران است. به هر حال، ظاهراً در نگاه اول، موارد دیگری را هم می‌توان مد نظر گرفت.

یادآور می‌شویم که فرمول نرخ سود عبارت است از:

$$r = pl/(c + v)$$

که r ، c ، v ، pl به ترتیب معرف نرخ سود، سرمایه ثابت، سرمایه متغیر و ارزش اضافی هستند.

صورت و مخرج کسر بر سرمایه متغیر (v) تقسیم می‌کنیم:

$$r = (pl/v)/(c/v + 1)$$

در این رابطه اخیر مشاهده می‌کنیم که افزایش نرخ ارزش اضافی در (pl/v) موجب افزایش نرخ سود (r) می‌شود، در حالی که افزایش ترکیب سرمایه در (c/v) آن را کاهش می‌دهد. بنابراین، تغییرات نرخ سود تابعی است از تغییرات این دو متغیر، البته نباید فراموش کرد که تغییرات نرخ سود خود تا حدودی بر نرخ ارزش اضافی اثر می‌گذارد (افزایش نرخ ارزش اضافی بدون افزایش ترکیب سرمایه دشوار است).

حال به رابطه مکانیسم‌های فوق با قانون انباشت* در سرمایه‌داری می‌پردازیم. افزایش ترکیب سرمایه موجب ظهور ارتش ذخیره صنعتی می‌شود [افزایش بیکاری]، پیامد آن کاهش دستمزدها است که خود موجب بالا رفتن بازدهی شده و این به نوبه خود به افزایش نرخ ارزش اضافی منجر می‌شود. اما این افزایش در ترکیب سرمایه بر

نرخ سود اثر می‌گذارد، که با توجه به آن چه پیش‌تر گفته شد (در جلد سوم سرمایه در مورد جلد دوم) نشان داده شد که مکانیسم قانون انباشت سرمایه که منجر به ارتش ذخیره صنعتی می‌شود به نفع سرمایه‌داران بازی می‌کند، اما این کار بهترین روش برای حداکثر کردن سود نیست. در واقع حداکثر کردن سود به مجموعه‌ای از شرایط بستگی دارد. نتیجه‌ای که مارکس می‌گیرد این است که در مجموع وجه تولید سرمایه‌داری وارد مراحل متفاوتی می‌شود، که هر بار با پدیده کاهش نرخ سود مواجه می‌شود، و این پدیده پیامدهای مخربی برای انباشت بوده و بحران‌زا است. این تحلیل مارکس از یک اهمیت قابل ملاحظه‌ای برخوردار است که در طی تاریخ درستی آن اثبات شده است.

مارکس هم چنین درباره آن گرایشی که در تخالف با قانون فوق عمل می‌کند، مطالعات مهمی انجام داده است. یکی از اصلی‌ترین آن‌ها آن بخشی است که به خلاف خود این مکانیزم بنیادی گرایش نزولی نرخ ارزش اضافی اختصاص دارد، یعنی بررسی گرایش صعودی نرخ ارزش اضافی است. او به پدیده‌های دیگری هم می‌پردازد، به عنوان مثال تعمیم شرکت‌های سهامی عام. در این مورد اخیر، به بیان دقیق‌تر، فقط قانون انباشت نیست که "خدشه‌دار" می‌شود، بلکه چنان چارچوب‌های سازمانی‌ای به وجود می‌آیند تا به شرکت‌ها امکان آن را بدهند تا خود را با کاهش نرخ سود وفق دهند.

گردش سرمایه^۱

مارکس سرمایه را به مثابه یک مقدار ارزش (نگاه کنید به کالا) تعریف می‌کند که در طی حرکت اش به سرمایه اش افزوده می‌شود (نگاه کنید به سرمایه). بررسی مکانیسم‌هایی که منتهی به رشد سرمایه و تعیین ارزش آن می‌شود موضوع جلد اول کتاب سرمایه است. بررسی حرکت سرمایه، گردش آن، موضوع جلد دوم است. حرکت ارزشی که به سرمایه تبدیل شده، حرکت این تغییر شکل‌ها^۲ است. سرمایه می‌تواند به سه شکل وجود داشته باشد: پول^۳، کالا* و "سرمایه مولد" یعنی عناصر لازم برای تولید در کارگاه. مارکس این سه شکل سرمایه را به ترتیب با A (پول)، M (کالا) و P (سرمایه مولد) نشان می‌دهد. تغییر شکل هر یک از این اشکال به دیگری را "مدار"^۱ و تکرار مدارها را "چرخش"^۳ می‌نامد.

این چارچوب تحلیلی که در نگاه اول کمی عجیب به نظر می‌رسد، در واقع بسیار هوشمندانه است. سرمایه را نمی‌توان به صورت مبلغی پول، مجموعه‌ای از کالاها یا ماشین‌آلات و سایر ابواب جمعی یک کارگاه تعریف کرد. هر بخش کوچک، هر اتم یک سرمایه از شکلی به شکل دیگر تبدیل می‌شود اما سرمایه در طی این تبدیلات محفوظ می‌ماند. به عنوان مثال، یک اتم سرمایه را در شکل پول در نظر بگیریم؛ سپس تبدیل آن به یک کالا در بازار را زمانی که شرکت مواد خام خریداری می‌کند می‌توان مشاهده کرد؛ مرحله بعد ورود آن را به کارگاه برای آن که کار بر روی آن انجام گیرد؛ عرصه شدن آن به بازار به مثابه یک کالا و پیوستن بسیاری کالا‌های مشابه دیگر به آن؛ و سرانجام اتخاذ شکل پولی پس از آن که در بازار به مثابه کالا به

1 - Circulation du capital

2 - Circuit

3 - Rotation

فروش رفته باشد. مارکس بطور نمادین این مدار را به شکل :

$A - M \dots P \dots M - A$

نشان می دهد (که گاهی به آن "چرخه" هم می گویند).

در توصیف مدار فوق می توان با هر کدام از اشکال A ، M یا P شروع کرد. به هر حال مارکس از این اشکال یا فرمول ها با عنوان "مدار سرمایه - پول"، "سرمایه کالایی" یا "سرمایه مولد" یاد می کند.

فرمول بالا این واقعیت را مستفاد می کند که سرمایه ارزشی در حال خودافزایی است. نظریه ارزش اضافی* این افزایش را به تولید مرتبط می کند. بنابراین جایگاه و منشأ آن در P است. مارکس با افزودن علامت « ' » میزان افزایش یافته را از میزان اولیه متمایز می کند :

$A - M \dots P \dots M' - A'$

از آن جایی که هر اتم سرمایه فقط می تواند به سه شکل وجود داشته باشد، در نتیجه کل سرمایه در هر لحظه معین بین این سه شکل توزیع می شود. بخشی از سرمایه به شکل پول است، بخشی دیگر به شکل کالایی است که در انتظار فروش رفتن است و بخش سوم به شکل سرمایه مولد در کارگاه. در جریان تغییر شکل مداوم و ناهمزمان این اتم های مختلف، نسبت این توزیع سه گانه هم تغییر می کند. این "کنار هم قرار گرفتن" شکل های سه گانه، دارایی کل یک شرکت را توصیف می کند (بدون در نظر گرفتن آن مکانیسم های مالی ای که فرم A را پیچیده می کنند).

فقط یک نوع سرمایه است که مدار فوق را بطور کامل طبق فرمول بالا طی می کند (نگاه کنید به سرمایه صنعتی).

گواریسیم^۱

واژه "گواریسیم" به شخص و ایده‌های ارنستو گوارا، معروف به چه گوارا (۱۹۲۸-۱۹۶۷) اشاره دارد. چه گوارا یک پزشک آرژانتینی بود که به فرماندهی ارتش چریک‌های کوبا رسید، ارتشی که تحت رهبری فیدل کاسترو در سال ۱۹۵۹ دیکتاتوری فولخنثیو باتیستا را سرنگون کرد. چه گوارا در مقام وزیر صنایع در دولت انقلابی، منتقد جدی الگوی اقتصادی شوروی بود و طرفدار یک الگوی اقتصادی کمونیستی رادیکال‌تری. سرانجام چه گوارا در سال ۱۹۶۵ از سمت خود استعفا می‌دهد و به بولیوی می‌رود تا در آن کشور یک جنبش چریکی جدیدی راه اندازی کند. او در آخرین نوشته خود با عنوان "نامه ای به سه قاره" (۱۹۶۶)، دیدگاه خود درباره مبارزه در آمریکای لاتین را چنین بیان می‌کند:

«انقلاب دیگری برای انجام دادن وجود ندارد: یا انقلاب سوسیالیستی یا کاریکاتور انقلاب».

چه گوارا در ۸ اکتبر ۱۹۶۷ توسط دیکتاتوری نظامی بولیوی دستگیر و اعدام می‌شود.

ایده‌های چه گوارا، عمدتاً در مورد خصلت سوسیالیستی بودن انقلاب و جنگ چریکی به عنوان روشی برای مبارزه، از سوی جریان‌ات چپ انقلابی*، به ویژه در آمریکای لاتین، اتخاذ شد. از جمله این جنبش‌ها که خود را پیرو چه گوارا اعلام می‌کردند: "جنبش چپ انقلابی"^۲ در شیلی؛ "ارتش انقلابی خلق"^۳ در آرژانتین؛ "ارتش آزادیبخش ملی"^۴ در

1 - Guévarisme

2 - Movimiento de Izquierda Revolucionaria, MIR

3 - Ejército Revolucionario del Pueblo, ERP

4 - Ejército de Liberación Nacional de Bolivia, ELN

بولیوی؛ و جنبش توپاماروس^۱ در اروگوئه بودند که مشترکاً در سال ۱۹۷۴ ائتلاف هماهنگ کننده انقلابی را تاسیس کردند. بیشتر این جنبش‌های گواریستی در طی دهه ۱۹۷۰ توسط دیکتاتوری‌های نظامی آمریکای جنوبی نابود شدند.

با این حال، در طی سال‌های اخیر در آمریکای لاتین شاهد نفوذ پراکنده گواریسم، در یک معنای کلی‌تری از رادیکالیسم انقلابی هستیم. برای مثال در جنبش زاپاتیستایی چیپاس^۲ در مکزیک و یا جنبش "دهقانان بی‌زمین"^۳ در برزیل.

1 - Mouvement de libération nationale-Tupamaros, MLN-T

2 - Ejército Zapatista de Liberación Nacional, EZLN)

3 - Movimento dos Trabalhadores Rurais Sem Terra, MST

لنینیسم^۱

استفاده از واژه لنینیسم تنها پس از مرگ لنین در سال ۱۹۲۴ آغاز شد. می‌توان گفت که نظریه حزب* پیشگام لنین، تحلیل او از امپریالیسم* به مثابه بالاترین مرحله سرمایه‌داری، نوشته‌های او در مورد حق تعیین سرنوشت ملت‌ها*، هم‌چنین، تأملات او در مورد انقلاب*، قدرت شوراهای (نگاه کنید به شوراهای) و دیکتاتوری پرولتاریا* در مجموع یک گونه دیدگاه خاصی از مارکسیسم را شکل می‌دهند که مربوط به دوران جنگ و انقلاب است که از سال ۱۹۰۵ آغاز شد.

در آوریل- مه ۱۹۲۴، ژوزف استالین یک سلسله سخنرانی در دانشگاه سوردلوفسک ارائه می‌دهد که در جزوه‌ای با عنوان *اصول لنینیسم* منتشر می‌شود. تعریفی که او در این جزوه از لنینیسم ارائه می‌دهد این است:

«لنینیسم تئوری و تاکتیک‌های انقلاب پرولتری به طور عام، و تئوری و تاکتیک‌های دیکتاتوری پرولتاریا به طور خاص است».

این جزوه که به سبک کتاب‌های دینی تدوین شده، مجموعه جملاتی است آیه‌گونه و قاطع از ترجمان به زبان عوام از برخی گفته‌های رهبر بلشویک. در این نوشته ایده‌های فلسفی و سیاسی دائماً در حال تحول و تغییر لنین به بدنه ثابتی از اصول منجمد مارکسیسم- لنینیسم تبدیل می‌شوند. در طی سال‌ها، استالین چندین باره "مسائل لنینیسم" را با محتوای متفاوتی منتشر می‌کند و هر بار نسخه‌ای مستبدتر از نسخه قبلی.

تروتسکی و پیروانش نیز مدعی بودند که لنینیست واقعی آن‌ها بودند؛ در دهه ۱۹۲۰ و اوایل دهه ۱۹۳۰ آن‌ها خود را به عنوان یک جریان "بلشویک- لنینیست" تعریف می‌کردند. مناقشات بین این دو جریان

1 - Léninisme

کمونیستی، یعنی استالینیستی و تروتسکیستی، در مورد نظریه های "سوسیالیسم در یک کشور واحد" و یا "انقلاب مداوم"، شکل نبردی برای دفاع از میراث لنین و برای تداوم آن به خود گرفت.

از دهه ۱۹۶۰، مائوتسه دون نیز در مناقشه خود علیه خروشچف و رهبری شوروی به لنین ارجاع می کند. در سراسر جهان جریان های مائوئیستی هم خود را "مارکسیست-لنینیست" معرفی می کنند (نگاه کنید به مائوئیسم).

ماتریالیسم^۱

منظور و معنای ماتریالیسم نزد مارکس را در طی یک سلسله مجادلات علیه ایده آلیسم، که بر طبق آن ایده‌ها بر واقعیت تقدم دارند، می‌توان دریافت: نقد* تحلیل ایده آلیستی از کنش (ماتریالیسم پراتیک)، نقد برداشت‌های ایده آلیستی از تاریخ* (ماتریالیسم تاریخی)، نقد برداشت ایده آلیستی از دیالکتیک* (دیالکتیک ماتریالیستی).

مارکس در تزهایی درباره فویرباخ (۱۸۴۵)، فلسفه خود را به عنوان یک ماتریالیسم "جدید" ارائه می‌کند. در حالی که کنش نزد ایده آلیسم به عنوان یک فعالیت ذهنی تفسیر می‌شود، مارکس از ماتریالیسم [قدیم] نقش تعیین‌کننده "موقعیت" یا شرایط طبیعی و اجتماعی پراتیک را حفظ می‌کند. مفهوم پراتیک* (پراکسیس) در حالی که دقیقاً فعالیت انسانی را مشروط به شرایط مادی مستقل از انسان می‌داند اما در عین حال همان اوضاع هم قابل تغییر توسط انسان دانسته می‌شود. ماتریالیسم جدید در کتاب *اینولوژی آلمانی* (۱۸۴۶) "ماتریالیسم پراتیک" نامیده می‌شود.

در "برداشت ماتریالیستی از تاریخ" که در کتاب *اینولوژی آلمانی* توضیح داده شده، مفهوم ماتریالیسم بار دیگر معنای خود را از نقد ایده آلیسم می‌گیرد: یعنی از نقد برداشت‌های ایده آلیستی از تاریخ. این برداشت ماتریالیستی، که اساساً جدلی است، چیزی بیش از یک دکترین است، یک پروژه است: هدف از آن اولاً مرتبط کردن مطالعه تاریخ با زیربنای اقتصادی آن است، و ثانیاً مطرود و بی‌پایه دانستن این ایده که تاریخ صرفاً جایی است که در آن اصول انتزاعی انکشاف می‌یابند. البته این همه عبارت است از پروژه یک علم ماتریالیستی تاریخ که در مارکسیسم دقیقاً "ماتریالیسم تاریخی" نامیده می‌شود.

در پس‌گفتار کتاب *سرمایه*، ایده دیالکتیک ماتریالیستی بار دیگر بر

1 - Matérialisme

یک عملیات انتقادی دلالت دارد :

«روش دیالکتیکی من نه تنها با روش هگل متفاوت است، بلکه کاملاً وارونه آن است... نزد هگل دیالکتیک بر روی کله اش است، برای آن که هسته عقلانی اش از زیر پست عرفانی اش بیرون آید باید آن را وارونه کرد و روی پاهایش قرار داد.»

در این جا بار دیگر شاهد آنیم که این ایده "دیالکتیک ماتریالیستی" بر پایه تبدیل یک نقد به یک دکترین استوار است.

یکی از اهداف بی وقفه فیلسوفان مارکسیست این بوده است که در تلاش هایشان ماهیت ماتریالیسم مارکس را روشن سازند و جانب یکی از این بدیل های فلسفی را بگیرند : آیا ماتریالیسم را باید بر اساس قوانین ماده (انگلس، پلخانف، لنین) بنا کرد یا برعکس، تنها با در نظر گرفتن شرایط و محدودیت های اجتماعی- تاریخی کنش و بازنمایی ها (آنتونیو لایبولو، گنورگ لوکاچ و آنتونیو گرامشی)؟ آیا ماتریالیسم مارکس را باید اصل یک علم و فلسفه متصور شد (لوئی آلتوسر) یا فقط به عنوان پایه یک نقد ایدئولوژی و توهماتی که تبلیغ می کند (تئودور آدورنو)؟

مارکسیسم غربی^۱

اصطلاح مارکسیسم غربی اشاره به برخی از متفکران مارکسیست اروپای غربی دارد که مخالف ارتدوکسی مارکسیسم شوروی ("شرقی") بودند، به خصوص گئورگ لوکاچ، کارل کرش، آنتونیو گرامشی، ارنست بلوخ و مکتب فرانکفورت. موریس مرلوپونتی اولین کسی بود که در کتاب *ماجراهای دیالکتیک* (۱۹۵۵) این اصطلاح را به کار می‌گیرد، اما او فقط به کتاب *تاریخ و آگاهی طبقاتی* نوشته لوکاچ (۱۹۲۳) اشاره می‌کند. کتاب پری آندرسون با عنوان *درباره مارکسیسم غربی* (۱۹۷۶) نظام مندترین تلاش برای توضیح این مکتب فکری است. از نظر آندرسون، به این جریان فکری - که او آن را بر اساس معیارهای جغرافیایی و نسلی تقسیم بندی می‌کند - علاوه بر نویسندگان مذکور، باید هانری لوفور، لوسین گلدمن، ژان پل سارتر و لوئی آلتوسر را نیز افزود. این متفکران علیرغم تفاوت‌های شان، از یک چند ویژگی‌های مشترکی هم برخوردارند، از آن جمله: تعلق خاطرشان به حوزه فلسفه* و بی‌علاقگی به حوزه های اقتصاد و سیاست؛ شکاف ژرف بین تئوری و عمل؛ برداشت بدبینانه از تاریخ؛ تحلیل های ظریف و بدیع از فرهنگ. در مجموع، مارکسیسم غربی، علی‌رغم جهت‌گیری ضدسرمایه‌داری اش یک سنت فکری بود که در دوران شکست شکل گرفت و از این رو از توده‌ها و از مبارزه سیاسی برای سوسیالیسم به دور بود (نگاه کنید به *کمونیسم*).

با این حال، همانطور که خود آندرسون هم اذعان دارد، نکاتی که در بالا گفته شد فقط برای سال های پس از ۱۹۴۵ صدق می‌کند؛ زیرا در دوره پس از ۱۹۱۷ [انقلاب اکتبر روسیه]، متفکرانی مانند لوکاچ، کرش و به ویژه گرامشی مستقیماً با جنبش کارگری و قیام‌های انقلابی بزرگ زمان خود ارتباط تنگاتنگ داشتند. با توجه به ملاحظات فوق، هرگونه تلاشی برای یافتن زمینه مشترک برای یک چنین مجموعه‌ای

1 - Marxisme occidental

از متفکران بسیار متفاوت، با محدودیت‌هایی مواجه می‌شود. با این وصف، وجود قرابت نظری، سیاسی و فلسفی نزد "مارکسیست‌های غربی"، لوکاچ، کرش، بلوخ و گرامشی، و نفوذ تا به امروز آن‌ها بر مکتب فرانکفورت و حتی فراتر از آن، انکارناپذیر است.

مائوئیسم^۱

مائوئیسم اشاره دارد به نام مائو تسه دون (۱۸۹۳-۱۹۷۶)، رهبر اصلی انقلاب چین و یکی از بنیانگذاران حزب کمونیست چین در سال ۱۹۲۱. او یکی از اولین کسانی بود که توان بالقوه انقلابی دهقانان چینی را به درستی تشخیص داد. از سال ۱۹۲۷، مبارزه علیه رژیم کومینتانگ (چیانگ کای چک) و از ۱۹۳۷ تا ۱۹۴۵، جنگ آزادیبخش علیه امپریالیسم ژاپن را رهبری کرد. سرانجام، در سال ۱۹۴۹، ارتش آزادیبخش خلق چین قدرت را به دست گرفت و مائو جمهوری خلق چین را با الهام از الگوی سیاسی اتحاد جماهیر شوروی (بدون پاکسازی های خونین استالینیستی)، اعلام کرد: دولتی شدن ابزار تولید، رژیم تک حزبی اقتدارگرا. به دنبال انتشار گزارش خروشچف در سال ۱۹۵۶ و تکفیر استالینیسم، اختلافات چین با اتحاد شوروی شروع می شود: مائوتسه دون از میراث استالین به ندرت دفاع می کرد. از این زمان است که مائوئیسم به مثابه یک جریان متمایز در جنبش بین المللی کمونیستی شکل می گیرد. پس از شکست سیاست معروف "جهش بزرگ به جلو" (۱۹۵۸-۱۹۵۹)، مائو که درون حزب کمونیست با مشکل روبرو شده بود تحت لوای یک دگرگونی رادیکال ایدئولوژیک در سال های ۱۹۶۶-۱۹۶۹ یک انقلاب فرهنگی به راه انداخت که در طی آن کارگران و جوانان - "گارد های سرخ" - را علیه "راست ها" بسیج کرد. انقلاب فرهنگی قربانیان زیادی به جای گذاشت. با مرگ مائو تسه دون، که وجهه اش علیرغم همه این مشکلات کماکان حفظ شده بود، حامیانش از قدرت حذف شدند و دنگ شیائوپینگ روند اصلاحات اقتصادی را آغاز کرد که تا حدودی موجب احیای سرمایه داری و سلطه آن بر اقتصاد شد.

مائوئیسم به عنوان یک جریان سیاسی، بسیار ناهمگون است. در اروپا نوعی مائوئیسم وجود دارد که خود را "مارکسیست-لنینیست"

¹ - Maoisme

می نامد. در اواخر دهه ۱۹۶۰ فرانسه و ایتالیا شاهد یک نوع مائوئیسم "خودجوش" تر بود که نفوذ قابل ملاحظه ای داشت و در دهه ۱۹۷۰ از بین رفتند. در کشورهای آسیا جنوبی، آفریقا و آمریکای لاتین رهبری جنبش های چریکی دهقانی عمدتاً در دست مائوئیست ها بود.

مبارزه طبقاتی^۱

مبارزه طبقاتی مسلماً مهم‌ترین مفهوم در نظریه مارکسیستی تاریخ است. تعریف کلاسیک آن در کلمات آغازین *مانیفست حزب کمونیست* (۱۸۴۸) آمده است:

«تاریخ جوامع تاکنونی، تاریخ مبارزه طبقاتی بوده است. آزاده و برده، ارباب و رعیت، استاد کار و شاگرد، و خلاصه ستمگر و ستمکش، در رو در رویی دائمی با یک دیگر قرار گرفته و دست به مبارزاتی بی وقفه – گاه پنهان، گاه آشکار می‌زنند...»

انگلس در یادداشتی در سال ۱۸۹۰ توضیح زیر را بر آن می‌افزاید:

«این مربوط به تاریخ مکتوب می‌شود. ژرژ لودویگ مورر و لوئیس هنری مورگان در آثار خود وجود جوامع کمونیستی بدوی* بدون طبقات و بنابراین بدون مبارزه طبقاتی را ثابت کرده‌اند. نکته جالب توجه این است که آن‌ها مبارزه "ستمگران و ستمدیدگان" را در مقابل هم قرار می‌دهند و این واژه‌ها اصطلاحات سیاسی‌اند و نه صرفاً اقتصادی.»

مارکس در نامه‌ای در سال ۱۸۵۲ به دوستش ژوزف آرنولد ویدمایر، اذعان دارد که افتخار کشف وجود طبقات اجتماعی و مبارزه آن‌ها به او تعلق ندارد. در واقع، مفهوم مبارزه طبقاتی را ما نزد مورخان فرانسوی می‌یابیم، از جمله نزد آگوستین تیری و به خصوص در کتاب *توصیف دکنترین سنت سیمونی* (۱۸۲۹) نوشته هانری دروش. اما، نزد مارکس مفهوم مبارزه طبقاتی از بار نژادپرستی موجود نزد آگوستین تیری، و تکامل‌گرایی هانری دروش زده می‌شود.

مفهوم مبارزه طبقاتی در آثار تاریخی مارکس و انگلس، چه در جنگ دهقانی (۱۸۵۰) نوشته انگلس، و چه در ۱۸ برومر *لوئی بناپارت* (۱۸۵۲) و جنگ داخلی در فرانسه (۱۸۷۱) نوشته مارکس، جایگاه

1 - Lutte des classes

اساسی دارد. مبارزه بین پرولتاریا و بورژوازی* در مرکز تحلیل تاریخی آن ها قرار دارد، اما نقش طبقات دیگر یا نقش اقشاری از طبقات دیگر هم در نظر گرفته شده است. به نظر می رسد که مارکس در مانیفست بر این باور است که سقوط بورژوازی و پیروزی پرولتاریا «هر دو به یک اندازه اجتناب ناپذیرند»، اما در بخش دیگری می گوید که مبارزه طبقاتی گاه منجر به دگرگونی انقلابی جامعه می شود و گاه به «نابودی همه طبقات درگیر مبارزه».

ملت^۱

مارکس و انگلس در مانیفست حزب کمونیست (۱۸۴۸) خوش بینانه بر این باور بودند که توسعه تجارت آزاد و بازار جهانی "مرزهای ملی" را از بین خواهد برد. در طی سال‌های ۱۸۴۸-۱۸۵۰، انگلس دچار یک لغزش خطرناک هگلی شده و برخی مردمان را بدون دولت معرفی می‌کند، برای مثال اسلاوهای جنوبی را "ملت‌های بدون تاریخ" می‌نامد. این که در مبارزه لهستانی‌ها برای استقلال کشورشان علیه سلطه تزارهای روسیه هر دو متفکر از لهستانی‌ها حمایت کردند، امر مسلمی است. از آن مهم‌تر، آن‌ها از مبارزه ایرلندی‌ها علیه سلطه بریتانیا این درس را آموختند که :

«ملتی که به ملتی دیگر ستم می‌کند خود نمی‌تواند آزاد باشد».

اما به هر حال آن‌ها یک اندیشه نظری و استراتژیک در مورد مسأله ملی از خود به جا گذاشتند.

این اتو بائر مارکسیست اتریشی بود که در کتاب خود با عنوان مسأله ملی و سوسیال دموکراسی (۱۹۰۷) برای اولین بار تلاش کرد تا یک دیدگاه مارکسیستی عام از مسأله ملی ارائه دهد. بائر ملت را به مثابه :

«مجموعه افرادی که در یک جامعه با خصوصیات مشابه، و با سرنوشت مشترک به هم پیوند خورده‌اند»

تعریف کرده و بر ابعاد تاریخی ناپایدار و پویای آن تأکید می‌کند. راه حلی پیشنهادی او برای دولت‌های متشکل از چندین ملیت، نظیر امپراتوری اتریش-مجارستان، عبارت است از خودمختاری ملی-فرهنگی مردمان در چارچوب دولت واحد. جنبش کارگری یهودی امپراتوری تزاری موسوم به بوند این الگو را اتخاذ کرد و در برنامه خود گنجانید.

1 - Nation

استالین در جزوه خود به نام *مسئله ملی و مارکسیسم* (۱۹۱۳)، تنها مردمانی را که «*زبان، قلمرو، زندگی اقتصادی و صورت‌بندی روانی مشترک*» دارند یک ملت می‌داند و حق جدایی را فقط برای آن‌ها به رسمیت می‌شناسد. در عوض لنین، در مقالات خود درباره مسئله ملی در طی سال‌های ۱۹۱۳-۱۹۱۶، از ارائه هرگونه تعریف سفت و سخت و ثابت اجتناب می‌کند. در مجادلات اش با رزا لوکزامبورگ – که فقط حامی راه حل خودمختاری بود – لنین بر حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت خودشان پای می‌فشارد، و در نتیجه موافق حق ایجاد یک کشور مستقل، و می‌گوید:

«بدون حق جدایی، هیچ اتحادی نمی‌تواند واقعاً آزاد باشد.»

موجود نوعی^۱

نحوه ای که مارکس در متون دوران جوانیش مفهوم "نوع"^۲ (به معنای نوع انسانی) را به کار می‌گیرد، از نقد مارکس جوان طرفدار هگل از دین* سرچشمه می‌گیرد. دیوید اشتراوس "فرد" را در مقابل "نوع" قرار داده بود، و مدعی بود که کمالاتی که به مسیح نسبت داده می‌شود می‌تواند به کل بشریت هم نسبت داد. نزد لودویگ فویرباخ مفهوم "نوع"، ذات انسان را به عنوان ذاتی نامتناهی تعریف می‌کند که خود به آن آگاهی دارد. او برای "نوع" سه قدرت نامتناهی و فرافردی قائل می‌شود که عبارتند از: عقل، اراده و قلب [عشق] - یعنی آن سه قدرت نامتناهی ای که انسان‌ها بیشتر تمایل دارند آن را به خدا نسبت دهند تا به خودشان.

مارکس در دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴، "موجود نوعی" را مجموعه‌ای از "نیروهای نوعی"^۳ و "وجودی برای خود"^۴ (یا "آگاهی به این تعریف می‌کند. اما او "نوع" را نه توسط آن قوای ذهنی سه گانه عقل، اراده و عشق، بلکه توسط مجموعه ای از نیروهای اجتماعی تعریف می‌کند که بشریت باید در روند تاریخی کار و تعامل با طبیعت "فعال" کند، در روندی که در عین حال مؤید از خودبیبی‌گانگی* این نیروها و تملک مجدد آن هاست،.

مارکس در زمان نوشتن تزرهایی درباره فویرباخ (۱۸۴۵) به این نکته پی می‌برد که نقش تاریخ در تولید و دگرگونی انسان‌ها، و هم چنین در آگاهی پیدا کردن انسان از انسانیت اش، با مضامین اساسی مفهوم "نوع" ناسازگار است. در تزر ششم می‌نویسد:

1 - Être générique

2 - Genre

3 - Force générique

4 - Être pour soi

«... فویرباخ فراشد تاریخ را مد نظر نمی گیرد و آن را نادیده می گیرد... و این که ذات را به منزله "نوع" تلقی می کند، و آن را به مثابه يك كل گنگ و بی زبان، که محمل صرفاً طبیعی ارتباط همه افراد به یکدیگر است، در نظر می گیرد».

مارکس بعداً در *ایئولوژی آلمانی* (۱۸۴۶) کنار گذاشتن این مفهوم را تصدیق می کند.

ناتورالیسم^۱

مارکس در دستنوشته‌های ۱۸۴۴ دیدگاه فلسفی خود را با عنوان "اومانیزم"^۲ (انسان‌باور) و "ناتورالیسم*" (طبیعت‌گرا) ارائه می‌کند. او ناتورالیسم را ترکیبی از ماتریالیسم و ایده‌آلیسم، یا ماتریالیسم* و معنویت‌گرایی تعریف می‌کند، و در عین حال آن را با عنوان "ماتریالیسم واقعی" هم تعریف می‌کند.

ناتورالیسم مارکس بر آن است تا بر اهمیت آن چه که از قیل در نظم تولیدات ذهنی انسان وجود دارد، تأکید نهد: از یک سو طبیعت* که انسان‌ها صرفاً محصول متحول شده آن هستند، و از سوی دیگر طبیعت انسان، یعنی مجموعه‌ای از نیروهای نوعی (نگاه کنید به موجود نوعی) که در طول تاریخ افراد سعی می‌کنند در خود بپرورانند، اما در امتداد فعالیت طبیعت باقی می‌مانند. بدین ترتیب اومانیزم را نیز شاید بتوان به عنوان "ناتورالیسم کاملاً توسعه یافته" تعریف کرد.

از آن جایی که مارکس در دستنوشته‌های ۱۸۴۴، کمونیزم* را غلبه بر بیگانگی‌ها و تملک مجدد (نگاه کنید به تملک) انسان‌ها بر طبیعت خودشان تعریف می‌کند، می‌توان کمونیزم را متناظر دانست با:

«وحدت کمال یافته ذات انسان با طبیعت، رستاخیز راستین طبیعت، ناتورالیسم تحقق یافته انسان و اومانیزم تحقق یافته طبیعت».

1 - Naturalisme

2 - Humanisme

نقد^۱

فعالیت نظری مارکس در یک سلسله نقدها بیان شده اند: نقد فلسفه حق هگل*، نقد دین*، نقد سیاست*، نقد ایدئولوژی*، نقد اشکال مختلف سوسیالیسم (نگاه کنید به کمونیسم)، و نقد اقتصاد سیاسی. اگر در صد آن برآیم تا ویژگی های مشترک همه این نقدها را بیابیم، بدون شک و موکداً می توان مدعی شد که تبیین مارکس همواره بر پایه نکات زیر هستند:

(الف) نقد گفتمانی همراه با نقد واقعیت هایی که این گفتمان ها بر آن استوارند؛

(ب) یک نقد تئوریک همراه با یک نقد پراتیک از همین واقعیت.

نزد مارکس همان طور که نقد ایدئولوژی در خدمت نقد اجتماعی به کار گرفته می شود، "سلاح نقد" نیز باید با "نقد سلاح" (یا با «فعالیت "پراتیک-انتقادی"») همراه شود. ایده نقد اقتصاد سیاسی به بهترین وجهی این دو ویژگی را به نمایش می گذارد: یعنی در حالی که نقد مقوله های اقتصاد* سیاسی کلاسیک نقد اقتصاد سرمایه داری است، در عین حال تدوین نظریه علمی از سرمایه داری و "نماینده"^۲ پرولتاریا در مبارزه علیه سرمایه داری هم است.

مارکس به این ترتیب بُعد شایان توجهی به مفهوم نقد می دهد و این امر تاثیر ژرفی بر مارکسیسم گذاشته است. در مارکسیسم مفهوم نقد عمدتاً مرتبط است با مضامین نقد ایدئولوژی و بازنگری ضروری مواضع نظری و سیاسی با در نظر گرفتن دگرگونی های تاریخی. برعکس، رویکردهای "غیر انتقادی" یا آن هایی هستند که گرفتار توهمات ایدئولوژیک ناپرسشگر (ساده انگاری) هستند، و یا کسانی که

1 - Critique

2 - Vertreter (D)

از تبیین تحلیل‌های نظری و استراتژی‌های سیاسی متناسب با یک موقعیت خاص ناتوان هستند (دگماتیسم). با توجه به این نکات است که ارزش "انتقاد از خود" معلوم می‌شود (حتی اگر در دوران استالینیزم ابزاری شود در دست پلیس سیاسی).

واژه "نقد" برای نشان دادن شکاف درون مارکسیسم هم به کار گرفته می‌شود: ویژگی‌های مارکسیسم‌های انتقادی عبارتند از پافشاری بر نقد ایدئولوژی و پراتیک انقلابی علیه همه گرایش‌هایی که مارکسیسم را به یک علم، به یک دگم دولتی یا حزبی، به یک جهان بینی ساده، یا حتی صرفاً به یک روش* ساده فرو می‌کاهند.

نیازها^۱

مارکس در حالی که به نیازها اهمیت فلسفی اساسی می دهد در عین حال بر این نکته که در طول تاریخ نیازها تغییر می کنند نیز تاکید دارد. نزد مارکس، انسان ها به مثابه مجموعه ای از نیازها و قوا مورد بررسی و تحلیل قرار می گیرند.

مارکس در دوران جوانی ذات انسانی را دقیقاً به سان مجموعه ای از نیازهای ضروری و قوای اساسی تعریف می کند. نیازهای ضروری مربوط به «چیزهای اجتناب ناپذیر، ضروری برای فعال سازی و تثبیت این نیروهای اساسی است» (دستنوشته های ۱۸۴۴). اما او به بررسی آن شرایط تاریخی ای که نیازها تحت آن ها شکل می گیرند نیز پرداخته و نیازهای ایجاد شده در وجه* تولید سرمایه داری (نظیر "نیاز به پول" یا "نیازهای خودخواهانه" را که دستنوشته های ۱۸۴۴ به آن اشاره می کنند) مورد انتقاد قرار می دهد. او در کتاب سرمایه تأکید می کند که حتی "نیازهای به اصطلاح ضروری" نیز نوعی "محصولات تاریخی" هستند.

بررسی این دو مسیر متفاوت برعهده مارکسیسم خواهد بود: دفاع فلسفی از تفاوت بین نیازهای ضروری و مصنوعی (اگنس هلر)، یا بررسی جامعه شناختی از شکل گیری و ایجاد اجتماعی نیازها و نقش آن ها در پایبندی و رضایت به سلطه (هربرت مارکوزه). این دو مسیر کاملاً هم با هم ناسازگار نیستند، چرا که ما نزد هم هلر و هم مارکوزه تمایلی مشاهده می کنیم برای حفظ تعریفی که مارکس از کمونیسم*، در نقد برنامه گوتا (۱۸۷۵) ارائه می دهد: کمونیسم به مثابه نظم اجتماعی که امکان برآوردن نیازهای همه را فراهم می کند.

1 - Besoins

هژمونی^۱

مفهوم هژمونی نزد مارکس و انگلس دیده نمی‌شود، بلکه برای اولین بار نزد مارکسیست‌های روسی مشاهده می‌شود، ابتدا در ۱۸۸۷ نزد پلخانف و رفقای جنبش منشویک او، مارتوف و اکسلرود و آن‌گاه لنین و بلشویک‌ها. مفهوم هژمونی نزد آن‌ها به رهبری پرولتاریای روسیه – و حزب آن، حزب سوسیال‌دموکراسی روسیه – در روند انقلابی مبارزه برای سرنگونی حکومت استبدادی تزار اشاره دارد، در انقلابی که علاوه بر کارگران سایر طبقات اجتماعی نیز شرکت دارند، یعنی: دهقانان، روشنفکران و بورژوازی* دموکراتیک (برای منشویک‌ها).

گرامشی در *دفترهای زندان* به هژمونی معنای وسیع‌تری می‌بخشد. برای مارکسیست ایتالیایی، همه دولت*ها ترکیبی از دیکتاتوری و هژمونی هستند، یعنی زور و سلطه سیاسی، فرهنگی و معنوی. برای گرامشی از آن جایی که در غرب جامعه مدنی به سان شرق (روسیه) «بدوی و ناپایدار» نیست، بلکه «شبکه گسترده و مستحکمی است از نژادها و استحکامات» مرکب از نهادها دولتی و خصوصی، او وظیفه جنبش کارگری را کار درون جامعه مدنی به منظور کسب هژمونی می‌داند. از نظر گرامشی «هژمونی را هم می‌توان و هم می‌باید قبل از رسیدن به حکومت کسب کرد». کسب هژمونی هم استراتژی تسخیر قدرت سیاسی توسط نوعی «جنگ موضعی» است و هم روشی برای اعمال این قدرت – که نمی‌توان آن را صرفاً به «دیکتاتوری» – قدرت پرولتری کاهش داد. از این رو، عمل انقلابی «جنگ جبهه‌ای» به سان یک لحظه تاکتیکی، در چارچوب این استراتژی جای دارد. در تبیین‌های «پسا مارکسیستی» از مفهوم هژمونی (ارنستو لاکلائو، شانتال موف) پروژه‌های «دموکراسی رادیکال» و سوزدهای سیاسی متعدد جای جنبه انقلابی و طبقه کارگر را می‌گیرند.

1 - Hégémonie

هم‌کاری، کارخانه و صنعت بزرگ^۱

بررسی روش های فنی و سازماندهی تولید جایگاه مهمی در آثار مارکس دارد. مارکس پیامدهای تحولات این مکانیسم‌ها را در پایان جلد اول کتاب سرمایه (در بخش مطالعه قانون انباشت* سرمایه‌داری) و هم چنین در جلد سوم (در بخش مطالعه گرایش نزولی نرخ سود*) مورد بررسی قرار می دهد. در جلد اول کتاب، در آن بخشی که به معرفی ارزش اضافی نسبی* می پردازد، عمدتاً به مضامین (ضوابط) می پردازد. به استناد مارکس، تلاش برای افزایش ارزش اضافی "نسبی" انگیزه اصلی پشت سر این تحولات فنی - سازماندهی است.

در این رابطه با سه مفهوم اساسی سر و کار داریم: هم‌کاری، تقسیم کارخانه ای کار^۲، و ماشینی شدن (مثلاً در صنایع بزرگ). هر سه این مفاهیم به مکانیسم های انباشت مربوط می شوند (مورد قبلی شرط لازم مورد بعدی است). منظور از هم‌کاری فعالیت ترکیبی چندین کارگر در انجام یک کار مشخص است. این امر بالقوه کارایی کار و در نتیجه بارآوری آن را افزایش می دهد. منظور از تقسیم تولیدی، انجام پی در پی وظایف تکه تکه شده است که باید به تولید یک شیئی خاص بیانجامد. در روند تولید یک محصول مشخص، گروه های مختلفی از کارگران هر یک متخصص مرحله خاصی از مراحل مختلف تولید می شوند و انتظار می رود که تک تک کارگران همگی از سطح مهارت بالایی در مرحله تولیدی خویش برخوردار باشند. در این روش، یکنواختی کار هزینه ای است که کارگران می پردازند، و توانایی کنترل فرآیند تولید هم مزیتی است که سودش عاید سرمایه دار می شود. ماشینی شدن (مکانیزاسیون) پتانسیل مولده نیروی کار را

1 - Coopération, manufacture et grande industrie

با توجه به منظور نویسنده از واژه Coopération در متن فوق، ما واژه "هم‌کاری" را بر ترجمه رایج "تعاون" برای معادل فارسی آن ترجیح می دهیم.

2 - Division manufacturière

واژه ها | ۲۰۳

افزایش داده و هم-کاری و تقسیم کارخانه ای کار هم به نوبه خود راه اندازی آن را بسیار تسهیل می کنند.

وجه تولید^۱

مارکس حتی در همان مراحل اولیه مطالعات خود درباره اقتصاد سیاسی، تفسیری از تاریخ جوامع بشری بسط می دهد که در آن معیار تمایز هر دوره بزرگ از دوره دیگر چیزی است که او آن را "وجه تولید" می نامد. یک فهرست نمونه وار از این وجوه تولید عبارت است از وجوه تولید: "آسیایی، باستانی، فئودالی و بورژوازی مدرن". وجه تولید بورژوایی چیزی جز همان وجه تولید سرمایه داری نیست. هر یک از این وجوه با یک ساختار طبقاتی* همراه است. با ساده کردن مطلب می توان در هر یک از این جوامع یک طبقه از افراد سلطه گر را در برابر یک طبقه از افراد زیر سلطه مشاهده کرد. به ترتیب فهرست بالا طبقات سلطه گر عبارتند از پادشاهان مستبد آسیایی و طبقه نجبا (مؤبدان، مأموران حکومتی) که آن ها را احاطه کرده اند، برده داران، خان های زمیندار و بورژوازی. طبقات زیر سلطه عبارت اند از دهقانان زیردست نجبا، بردگان، رعیت ها و پرولتاریا. طبقات سلطه گر بخشی از کار* (کار اضافی) طبقات تحت سلطه، یا محصول کار را طبق فرآیندی که "استثمار" نامیده می شود، تصاحب می کنند (نگاه کنید به ارزش اضافی). به دلیل وجود طبقاتی از کسبه و صنعتگران، و یا کارمندان که رابطه آن ها با طبقات حاکم پیچیده تر است از آن چه گفته شد، در واقعیت این رابطه اساسی همواره بغرنج تر است.

اصطلاح "وجه تولید" به دوران های مختلف در تاریخ بشر، که هر یک ویژگی های خاص خود را دارد، اشاره دارد. هم چنین اصطلاح "صورتبندی اجتماعی"^۲ اغلب برای تعیین مراحل مشخصی است که

1 - Mode de production

برای اصطلاح "Mode de production" ما ترجمه "وجه تولید" را بر ترجمه رایج "شیوه تولید" ترجیح می دهیم. شیوه را ترجمه دقیقی برای واژه mode نمی دانیم.

2 - Formation sociale

ویژگی‌شان عبارتند از ناهمگونی‌ها، عمدتاً تنوع اشکال انتقال از یک وجه تولید به وجه تولید دیگر.

مارکس در آثار اقتصادی خود، به ویژه در کتاب سرمایه، می‌خواهد ماهیت طبقاتی وجه تولید سرمایه‌داری را به آن چنان شکلی نشان دهد، تا توالی آن با وجه قبلی ممکن شود. تصاحب نیروی کار اضافی به شکل ارزش اضافی است. مارکس فکر می‌کند که تضادهای* وجه تولید سرمایه‌داری (به ویژه بحران‌های* آن) و شکل‌گیری طبقه پرولتاریا* به مثابه یک طبقه انقلابی، که سرمایه‌داری خود عامل پیدایش آن است، به سرنگونی سلطه بورژوازی* و استقرار یک جامعه بی‌طبقه منجر خواهد شد. به گفته مارکس، این دگرگونی به دوران "پیشا تاریخ بشریت" پایان خواهد داد و دوران نوین "سوسیالیستی" و سپس "کمونیستی*" را خواهد گشود، دورانی که در آن استعمار انسان توسط انسان به پایان خواهد رسید.

این جنبش تاریخی در رابطه با انکشاف دو مجموعه بزرگ از فرآیندها تفسیر می‌شود که مارکس آن‌ها را نیروهای مولده و روابط تولید می‌نامد. گروه اول عبارت است از عوامل تعیین‌کننده ظرفیت تولید: منابع طبیعی، فناوری و سازماندهی (شرکت‌ها و هم‌چنین تقسیم کار بین شرکت‌ها). گروه دوم به روابط بین انسان‌ها اشاره دارد که گویای موقعیت اجتماعی هر فرد به یکی از طبقات اجتماعی است، مانند مالکیت ابزار تولید برای سرمایه‌داران، و فقدان چنین مالکیتی برای پرولتاریا (که فقط مالک نیروی کار خود هستند که برای زنده ماندن باید آن را به سرمایه‌داران بفروشند، نگاه کنید به ارزش اضافی).

مارکس نوشته نظام مندی در رابطه با تفسیر تاریخ از خود به بر جا گذاشت. صرفاً شرح مختصری از آن را در پیشگفتار نقد اقتصاد سیاسی که در سال ۱۸۵۹ منتشر شد، می‌یابیم، در این متن او شمه‌ای از سیر تکامل فکری خود را بیان می‌کند.

وهله نهایی^۱

جمله زیر از مقدمه بر ادای سهمی در نقد اقتصاد سیاسی (۱۸۵۹) :

«وجه تولید زندگی مادی است که عموماً فرآیند انکشاف زندگی اجتماعی، سیاسی و فرهنگی را شکل می دهد».

به بهترین وجهی ویژگی برداشت ماتریالیستی مارکس از تاریخ را توضیح می دهد.

اما انگلس تصریح می کند که زیربنای* اقتصادی نه به مثابه "تنها عامل تعیین کننده"، بلکه به مثابه یکی از عوامل تعیین کننده "در وهله نهایی" باید در نظر گرفته شود (نامه انگلس به جوزف بلوخ، ۲۱ سپتامبر ۱۸۹۰). با خواندن نامه دیگری از انگلس (به والتر بورگیوس ۲۵ ژانویه ۱۸۹۴) می توان چنین استنباط کرد که مفهوم "در وهله نهایی" مبین چهار ایده است :

الف) استقلال نسبی هر وهله از سایر وهله ها در یک صورتبندی اجتماعی (نگاه کنید به وجه تولید)؛

ب) هر وهله قابلیت آن را دارد که بر سایر وهله ها تأثیراتی بگذارد؛

ج) در این کنش های متقابل اما همه وهله ها از وزنه یکسانی برخوردار نیستند؛

د) «در وهله نهایی همیشه این الزامات اقتصادی است که حرف آخر می زند».

¹ - Dernière instance

پیوست ها

مطالبی که در پیوست های صفحات بعد آمده اند در متن اصلی کتاب
نبوده و مترجم ها به ترجمه فارسی کتاب افزوده اند.

پیوست ۱ : مصاحبه با نویسندگان درباره کتاب

مصاحبه ژاک بیده و برونو تینل با ژرارد دومنیل، میشل لووی و مانوئل رنو، نویسندگان کتاب های "۱۰۰ واژه مارکسیسم" و "خوانش مارکس" درباره دو کتاب.

پرسش : نحوه انتخاب، حذف و یا گروه‌بندی ورودی های کتاب "۱۰۰ واژه مارکسیسم" چگونه بود؟ تقسیم کار نگارش آن ها چگونه بود؟ آیا برای هر واژه به دنبال رسیدن به یک اتفاق نظر بین خود بودید یا برای هر یک از شما "حوزه نگارش" کم و بیش به صراحت تعیین شده بود؟

م. ل. : انتخاب ورودی‌ها بر اساس تقسیم کار در سه "حوزه" سیاست، فلسفه و اقتصاد تعیین شد - من این عبارت "حوزه" را به عبارت "رشته" ترجیح می‌دهم، زیرا "رشته" بیش از حد با منطق تقسیم‌بندی دانشگاهی مشخص می‌شود. هر یک از ما فهرستی از ورودی‌ها را تهیه کردیم. در مورد برخی ورودی‌ها با یکدیگر مشورت کردیم و چند مورد را بین خود رد و بدل کردیم. چند مورد اختلاف هم با اتفاق نظر برطرف شدند.

ژ. د. : دو کتاب "خوانش مارکس" و "۱۰۰ واژه مارکسیسم"، بطور موازی نوشته شدند. در کتاب اول، حوزه مداخله هر یک بر پایه تخصص تعیین شدند؟ توانایی‌های هر یک در زمینه‌هایی که میشل به آن‌ها اشاره کرد. من در این جا به ابهامات آشنا در رابطه با چنین تقسیم‌بندی‌ای باز نمی‌گردم. ورودی‌های "۱۰۰ واژه مارکسیسم" هم بر همین اساس بین ما تقسیم شد. هیچ مشکلی برای تعیین این مرزها وجود نداشت، در عوض در رابطه با فهرست مفاهیمی که هر کس فکر می‌کرد باید در حوزه خود وارد کند و دیگران نیز در مورد آن ایده‌هایی داشتند، بحث‌هایی داشتیم. یعنی درباره گنجاندن و یا حذف این یا آن ورودی؟ به عنوان مثال، آیا می‌شود یک ورودی به "استالینیسیم" اختصاص داد بی آن‌که واژه‌های "تروتسکیسم" و

"مائوئیسم" را معرفی کرد؟ محدودیت تعداد صفحات نیازمند داوری سختی بود.

پرسش: برخی از ورودی های کتاب "۱۰۰ واژه مارکسیسم"، مانند "ارزش" یا "نیروی کار"، که حضورشان در چنین اثری برای هر کسی که حتی از دور با مارکسیسم آشنا باشد، امر بدیهی به نظر می رسد، در نگاه اول نوعی کمبود به نظر می آید. البته، در واقعیت امر به این اصطلاحات پرداخته شده اند. بدین ترتیب است که "ارزش" مخصوصاً همراه با واژه "کالا" ارائه می شود. "نیروی کار" و "استثمار" در ورودی "ارزش اضافی" گنجانده شده اند. در مقابل، خواننده ممکن است از دیدن این که برای "اکوسوسیالیسم" ورودی ویژه ای اختصاص داده شده، شگفت زده شود.

ژ. ل. : چرا "کالا" و ارزش را با هم بررسی کرده ایم؟ چرا "نیروی کار" را زیر مجموعه "ارزش اضافی" قرار داده ایم؟ دو دلیل دارد. دلیل اول واضح است: برای این که بتوانیم اقتصاد مارکس را در ۳۳ واژه توضیح دهیم ناگزیر به دسته بندی کردن هستیم. افزون آن که آثار مجموعه ای که کتاب "۱۰۰ واژه مارکسیسم" جزو آن است در رابطه با "واژه های مرتبط" ای است که فهرست آن ها در واژه نامه آخر کتاب آمده است.

دلیل دوم اصولی است. این واژه ها "خویشاوندی" نظری با هم دارند. "ارزش" یک مفهوم ابتدایی در نظریه کالا است. ارزش و سودمندی دو مفهومی هستند که وحدت دیالکتیکی آن ها مفهوم کالا را تشکیل می دهد. فرار از آن سخت است! همین امر در مورد نیروی کار، این کالای خاص، نیز صدق می کند، به گفته مارکس ویژگی نیروی کار در فایده اش (بطور کلی) است، یعنی ایجاد ارزش بیشتری از آن میزانی که برای تولید کالاها یا خدماتی که کارگران قدرت خریدشان را دارند. خلق مفهوم این کالای خاص، پیش نیازی ضروری برای بررسی ارزش اضافی است، زیرا کالاهای دیگر این ویژگی را ندارند. جایگاه طبیعی بررسی نیروی کار در نظریه ارزش اضافی است.

م. ل. : کاملاً طبیعی است که شما از مشاهده واژه "اکوسوسیالیسم"، که البته نه نزد مارکس و نه نزد سایر "کلاسیک‌های" مارکسیسم دیده می‌شود، متعجب شوید. اما من عمداً می‌خواستم چند مفهوم از این دست را وارد کنم، که گواهی بر بازسازی تفکر مارکسیستی، توسعه آن در حوزه‌هایی مانند بوم‌شناسی است که در گذشته کمتر مورد بررسی قرار گرفته‌اند و دوستانم نیز با این انتخاب‌ها موافقت کردند. بطور خلاصه، مسئله این بود که با آوردن چند مفهوم جدید نشان دهیم که مارکسیسم یک پیکره نظری بی‌تحرک، با واژگان ثابت و منجمد نیست، بلکه یک تفکر انتقادی پویایی است که قادر به کشف راه‌های جدید بوده و به کمک سایر حوزه‌های نظری یا جنبش‌های اجتماعی مختلف خود را غنی‌تر می‌کند.

این حقیقت دارد که موضوع اکوسوسیالیسم برای من خیلی مهم است : من چندین متن درباره این موضوع نوشته‌ام، از جمله یک مانیفست *بین‌المللی اکوسوسیالیست* (۲۰۰۱) بطور مشترک با ژوئل کول، محقق مارکسیست آمریکایی. اما وجود این "واژه" در این کتاب موضوعی است که از محتوای خاصی که در تعریف "اکوسوسیالیسم" مطرح شده است فراتر می‌رود.

پرسش : چرا در کتاب‌های "۱۰۰ واژه مارکسیسم" و در "خوانش مارکس"، چنین اصراری برای مفهوم "تفکر انضمامی"، وجود دارد در حالی که مارکس از آن بسیار کم استفاده کرده است؟

ژ. د. : می‌پرسید چرا "تفکر انضمامی"؟ زیرا مارکس در بررسی آن چه معمولاً "روش" اقتصاد سیاسی نامیده می‌شود، این مفهوم را مطرح می‌کند. و مارکس فقط این روش را عرضه نمی‌کند. بلکه آن را در عمل پیاده هم می‌کند. هرکسی که منظور مارکس از تفکر انضمامی را درک نکند، هرگز نمی‌فهمد که مثلاً چرا بررسی سرمایه (موضوع کتاب سرمایه) با موضوع نظریه کالا شروع می‌شود.

الف. ر. : در واقع ما به دنبال تأکید خاصی بر این مفهوم نبودیم. اگر در این دو کتاب چندین بار به آن اشاره شده به این دلیل است که از منظر دوگانه فلسفه و اقتصاد به آن پرداخته شده است. در کتاب "۱۰۰"

واژه مارکسیسم" لازم دانستیم که دگرذیسی های فلسفی مفهوم انتزاع را برجسته کنیم (در ورودی "انتزاع")، در عین حال مطلب ویژه ای هم برای نحوه ای که به لحاظ روش شناسی انتزاع و انضمام در کتاب سرمایه به هم مرتبط می شوند، اختصاص دادیم. (در ورودی "تفکر انضمامی"). در کتاب "خوانش مارکس"، این مفهوم نیز دو چندان مورد توجه قرار گرفته است: در بخش آخر کتاب، یعنی در بخش "فلسفه"، با طرح پرسش رابطه "خروج از فلسفه" با "نقد اقتصاد سیاسی" به آن می پردازد، در حالی که در مقدمه بخش "اقتصاد"، آن را از زاویه پروژه خاص سرمایه مطرح می کند. این مفهوم یکی از ابزارهایی است که به کمک آن می‌خواهیم دیدگاه‌های سیاسی، فلسفی و اقتصادی را بدون تخریب یکی به نفع دیگری بیان کنیم.

پرسش: میشل لووی، تحولات سی سال اخیر - جهانی شدن نئولیبرال، پایان اتحاد جماهیر شوروی، چرخش چین - تا چه اندازه شما را به تفسیر مجدد شخصیت مارکس در مقام یک نظریه پرداز سیاسی و بازیگر تاریخی که شما بخش اول کتاب "خوانش مارکس" را به آن اختصاص داده اید، سوق داده است؟

م. ل.: بدیهی است که من به عنوان یک نظریه پرداز سیاسی، در خوانش از مارکس، آن چه را که پس از مرگ او و به ویژه در سی سال گذشته رخ داده است، در نظر می گیرم. ما نزد مارکس روشی برای تحلیل می یابیم که از آن نمی توان اجتناب کرد، اما بدیهی است که او به همه چیز پاسخ نمی دهد، و هم چنین پدیده هایی را که در قرن بیستم رخ داده اند را نمی توانست پیش بینی کند، از آن جمله اند امپریالیسم، فاشیسم، استالینیسم، بحران زیست محیطی و غیره.

پایان اتحاد جماهیر شوروی و احیای تدریجی سرمایه داری در چین رویدادهایی هستند که اهمیت غیرقابل انکار تاریخی- جهانی دارند، اما من فکر نمی کنم که این رویدادها ایده های سیاسی اساسی مارکس را زیر سؤال ببرند. برعکس، آن رخدادها آن مانع بزرگی که بر سر راه دریافت پیام مارکس وجود داشت را از سر راه برداشتند: منظور اغتشاش فکری و سردرگمی ناشی از این همانی بین مارکسیسم

مارکس و "مارکسیسم دولتی" است، یعنی یکی دانستن ایده های مارکس با ایدئولوژی رسمی بوروکراسی که در کشورهای شرقی حاکم بود - که هم سخنگویان رسمی اردوگاه شوروی بر این اغتشاش فکری دامن می زدند و هم دشمنان ضد کمونیست آن ها. درست مثل این می ماند که ما مفهوم دموکراسی نزد ژان ژاک روسو را با مفهوم دموکراسی در سخنرانی های جورج دبلیو بوش یکی بدانیم... با توجه به آن سوسیالیسمی که مورد نظر مارکس بود نه اتحاد جماهیر شوروی جامعه سوسیالیستی بود و نه چین. هر چه بیشتر این مه غلیظ ایدئولوژیک - به معنای مارکسیستی آن، سیستمی از ایده ها در خدمت نظم سلسله مراتبی مستقر - پراکنده و محو شود، بهتر می توان مارکس را با نگاهی جدید بازخوانی و از نو کشف کرد.

با این اوصاف، من ارزش آثار منتشر شده مورخان، فیلسوفان و اقتصاددانان جنبش کمونیستی، از جمله در فرانسه، را زیر سؤال نمی برم. علیرغم کلیه محدودیت های تحمیل شده توسط چارچوب مارکسیسم شوروی شده، برخی از آن ها از مهم ترین متفکران مارکسیست دوره پس از جنگ هستند - از جمله گئورگ لوکاچ، اریک هابسبام، هانری لوفور و بسیاری دیگر.

اما در عوض، من فکر می کنم که بحران اکولوژیکی و تهدید فزاینده گرمایش جهانی مستلزم تجدید نظر در برخی مفاهیم "کلاسیک" مارکسیسم است، مانند ایده رشد نیروهای مولده در تضاد با روابط تولید. اما در این دو کتاب مقدماتی، جای این نبود که به طور عمیق به آن ها پرداخته شود.

پرسش: آیا این بازخوانی امروزی شما ما را به کشف یک مارکس

"اروپا-محور" مواجه می کند و یا یک متفکر جهانی شدن؟

م. ل.: مارکس اروپا-محور یا مارکس متفکر جهانی شدن؟ به نظر من هر دو. مارکس روند جهانی شدن سرمایه داری، تسلیم شدن همه قاره ها و همه مردم روی کره زمین در برابر منطق بی رحم و تمامیت خواه سرمایه، سود و انباشت را بیش از یک قرن زودتر از وقوع شان فهمیده بود. در مانیفست حزب کمونیست عبارات بسیار

تحسین برانگیز و شگرفی در این مورد وجود دارد که امروزه نسبت به سال ۱۸۴۸ بیش تر صدق می کند: در این مورد می توان از یک دیدگاه پیشگویانه ناظر بر رویدادهای آینده سخن گفت!

علاوه بر این، در همان مانیفست، عباراتی را می یابیم که آشکارا رویکردی اروپا-محوری دارند، برای نمونه آن جا که در مورد انقیاد "ملت های بربر" می گوید. این نکته در مورد نوشته های مربوط به استعمار هند یا چین هم صدق می کند. اما من فکر می کنم که فصل انباشت اولیه کتاب سرمایه- که متنی کاملاً سیاسی است!- تغییر مهمی در این زمینه ایجاد می کند. مارکس در این نوشته قبل از هر چیز یک دیدگاه جهانی دارد و نشان می دهد که نمی توان منشأ سرمایه داری را فقط از اروپا فهمید: زیرا روند انباشت اولیه سرمایه از طریق تسخیر و غارت، به آتش و خون کشیدن مردمان کشورهای پیرامونی امکان پذیر شد، ابتدا در آمریکای لاتین، با لشکرکشی اسپانیایی ها، سپس در آفریقا، با تجارت برده، سرانجام در آسیا، با جنگ های استعماری. به هر حال این توضیح مارکس بسیار متفاوت از توضیح ماکس وبر است (رابط بین پیوریتانیسم انگلیسی- آمریکایی و سرمایه داری). توضیح ماکس وبر توضیحی کاملاً اروپا-محور است.

فصل مربوط به انباشت اولیه سرمایه نیز متنی است که از دیدگاه قربانیان "تمدن" سرمایه دارانه اروپایی، یعنی بومیان قتل عام شده و آفریقایی های برده شده نوشته شده است. هم چنین نوشته ها دیگر، مانند بعضی مقالات دهه ۱۸۵۰، که در آن ها هیچ بحثی در مورد توجیه استعمار، به منزله عامل پیشرفت تاریخی در وهله نهایی، مشاهده نمی شود.

نوشته های مارکس در مورد روسیه در سال های آخر عمرش - از "نامه ای به یک روزنامه روسی" در سال ۱۸۷۷، که به وضوح در آن می گوید که الگوی توسعه سرمایه داری در اروپای غربی یک الگوی جهانشمول نیست، تا "نامه به ورا زاسولیتچ" که در آن به ستایش جامعه روستایی روسیه می پردازد - همگی گام های مهمی در فراتر رفتن از اروپا - محوری هستند.

پرسش : امروزه "مارکس جوان فیلسوف" موضوعی است برای بازنگری و ارزیابی مجدد، به ویژه در خلال کارهای محفل "اکتوتل مارکس" : چه در نشریه اش و چه در انتشاراتش و یا در جاهای دیگر. امانوئل رنو، آن فصل از کتاب به قلم شما که به فلسفه مارکس اختصاص دارد از چه زاویه ای به این بازسازی کمک می کند؟ قصد دارید چه توضیحات روشن کننده ای در رابطه با این مباحث در این فصل ارائه دهید؟

الف. ر. : بخش "فلسفه" کتاب "خوانش مارکس" تقریباً بطور کامل به مارکس جوان اختصاص دارد، صرفاً به این دلیل که به مسئله فلسفه بر پایه آثار فلسفی مارکس می پردازد. این بخش سیر تکامل اندیشه مارکس از یک مرحله مشخص تا مرحله مشخص دیگری را ترسیم می کند، یعنی از موقعیت فلسفی ملهم از هگل و فویرباخ – که خود مارکس آن را "فلسفه انتقادی" می نامد (سالنامه های فرانسوی-آلمانی) (۱۸۴۳-۱۸۴۴) – تا پروژه "خروج از فلسفه" (در ایدئولوژی آلمانی) (۱۸۴۵-۱۸۴۶) که راه را برای "نقد اقتصاد سیاسی" می گشاید.

روشی که من به کار گرفته ام، در واقع در تعدادی از آثار بتازگی انتشار یافته عمدتاً در مجموعه "روپارویی اکتوتل مارکس" (خوانش دستنوشته های ۱۸۴۴) به کار گرفته شده است. در این روش نکته شروع مبتنی است بر این که متون فلسفی مارکس را تنها با اتخاذ دیدگاه های ژنتیکی^۱ و زمینه گرایانه^۲ می توان درک کرد. رویکرد ژنتیکی به این جهت ضروری است که در این دوره، دگرذیسی های بی شمار مشکل ساز فلسفی و سیاسی مارکس ناشی از انتقاد از خود در رابطه با مواضع قبلی خودش است. در عین حال زمینه گرایی هم به همان اندازه ضروری است، آن هم برای ملحوظ داشتن ویژگی تزیی

1 - Génétique

2 - Contextualiste

که مارکس از آن‌ها دفاع می‌کرد. در واقع، مارکس در لباس یک هگلی جوان است که می‌کوشد تا فلسفه و سیاست را نظریه پردازی و تبیین کند، و هم چنین در لباس یک هگلی جوان است که سعی می‌کند قبل از این که خود فلسفه را زیر سؤال ببرد، هگل و فوئرباخ را تلفیق و نقد کند. اگر این زمینه را در نظر نگیریم، اغلب تمایل به آن خواهیم داشت که آن چه را که فقط مخرج مشترک هگلیسم جوان است را به نبوغ مارکس نسبت دهیم، و در عوض آن ویژگی‌هایی که اصالت غیرقابل انکار مداخلات فلسفی مارکس را تشکیل می‌دهند، نادیده بگیریم.

پرسش: شما مدعی هستید که به طور کلی کار فلسفی که مارکس جوان به انجام رساند معرف پروژه دگرذیسی پراتیک فلسفی است تا انحلال فلسفه و یا یک فلسفه جدید. این قضاوت شما بر چه مبنایی است؟

ا. ر.: بحث در مورد فلسفه مارکس عمیقاً توسط تقابل بین دو دیدگاه "تداوم" و "گسست" شکل گرفته است، و عموماً در این چارچوب است که سه ایده "فلسفه جدید"، "انحلال فلسفه" و "دگرذیسی فلسفه" را در تقابل با یکدیگر قرار می‌دهند. به استنباط فرضیه تداوم، مارکس جوان در دستنوشته‌های ۱۸۴۴ و تزهایی درباره فوئرباخ، فلسفه جدیدی را پی ریخت که بعدها از امتحان نقد اقتصاد سیاسی بیرون آمد. به استناد فرضیه گسست، عظمت نظری اثر مارکس را باید در نحوه ای یافت که در آن کتاب سرمایه با برخورد به گذشته تأثیر فلسفی "خروج از فلسفه" را روشن می‌کند.

رویکرد ژنتیکی و زمینه‌گرایانه‌ای که من به آن اشاره کردم، مسیر بحث را تغییر می‌دهد. در واقع تداومی بین دوره جوانی و دوران بلوغ وجود دارد، اما این تداوم آنقدرها که در یک پراتیک جدید از فلسفه متحقق می‌شود، در ایجاد یک فلسفه جدید نقش بازی نمی‌کند. اما در مورد تأثیر فلسفی مداخله نظری مارکس باید گفت که این مداخله با خروج از فلسفه ارتباط دارد، اما معنای آن را در پویایی که در جریان نوشته‌های دوران جوانی اش جریان دارد باید دریافت و نه از تحلیل معرفت‌شناختی صرفاً کتاب سرمایه آن هم به صورت یک نوشته مجزا از نوشته‌های قبلی.

از این رو این ایده که دگرگونی مارکسیستی پراتیک فلسفه، با آن چه که می‌توان یک مفهوم ارزش زدایی از فلسفه نامید، مرتبط است. اگر فلسفه می‌خواهد هم چنان بتواند به جاه طلبی‌های خود برای عقلانیت جامه عمل بپوشاند، باید از این باور که تجلی عالی‌ترین شکل عقلانیت است، دست بردارد و پراتیک‌های خود را در پرتو توسعه اشکال متفاوت عقلانیت در علوم تخصصی و پراتیک اجتماعی از نو تعریف کند. تنها در این صورت است که فیلسوفان قادر خواهند بود که به وعده‌های انتقادی و سیاسی و تحقق عقلانیت در قالب آن چه برتولد برشت "تفکر مداخله‌گر" می‌نامید، جامه عمل بپوشانند: یعنی فیلسوفان به جای این که تعمیم‌های روش شناختی و مبانی کلی را هدف خود قرار دهند، باید به دنبال توسعه آن عامل‌های نظری مناسبی باشند که در یاری رساندن به خوداندیشی دانش‌های غیرفلسفی و پراتیک‌های اجتماعی‌ای که دستخوش دگرگونی‌های تاریخی دائمی می‌شوند می‌توانند سهمی داشته باشند.

پرسش: بخش اول نوشته میشل لووی بر تداوم عمیق جهت‌گیری‌های سیاسی مارکس تاکید دارد و مفصلبندی آن با دو بخش بعدی، وحدت تدارک نظری و تعهد سیاسی را برجسته می‌کند. یکی از تزه‌های اصلی شما در کتاب، که به طور ضمنی در بخش اقتصادی نوشته ژرارد دومنیل تأیید شده است، به درگذشتن از فلسفه به سوی یک علم اجتماعی انتقادی، که اساساً مبتنی بر نقد اقتصاد سیاسی باشد، مربوط می‌شود. امروزه در شرایطی که تفکر اقتصادی حاکم بر کلیه علوم اجتماعی و فراتر از آن بر اندیشه سیاسی مسلط است، به وارونه، آیا به تحکیم مجدد فلسفه‌ای مستقل و منتقد علوم اجتماعی نیاز نداریم؟

ا. ر.: گفتن این که ضرورت پراتیک فلسفی جدیدی بر دوش نقد اقتصاد سیاسی است، به معنای تفسیر آن بر اساس الگویی است که بنیانگذاران مکتب فرانکفورت آن را "نظریه انتقادی" نامیدند. با الهام از نقد مارکسیستی اقتصاد سیاسی، هورکهایمر و آدورنو، و البته نه فقط آن دو، می‌خواستند از افتادن در تله دوگانه‌ای اجتناب کنند: از یک سو، تله غرور جاهلانه آن فلسفه‌ای که بر این باور است که بدون

در نظر گرفتن دانش اثباتی پیشرفته علوم اجتماعی، مانند تاریخ، روانشناسی اجتماعی، جامعه شناسی و اقتصاد، می‌تواند برای جامعه و سیاست تصمیم بگیرد؛ و از سوی دیگر تله آن علوم اجتماعی بیش از پیش تخصصی تری که محکوم به ثبت داده‌ها هستند، و به دلیل اهمیت دانش فنی شان علاقه‌چندانی به نظریه اجتماعی عام و تأمل در اهمیت اجتماعی و سیاسی از خود نشان نمی‌دهد. امروزه، ترس از تله دوم، عملاً بسیاری از روشنفکران چپ را وادار می‌کند تا به سوی تله نخست بشتابند و آن اندیشه فلسفی قدیمی را که مارکس به اندازه کافی از آن انتقاد کرده بود، از نو زنده کند.

پرسش: بخش "اقتصاد" تقریباً یک سوم کتاب را در بر می‌گیرد، که این خود ابتکاری است، این بخش به روش و معماری کتاب سرمایه اختصاص دارد. ژرارد دومنیل، می‌توانید دلیل آن را برای ما توضیح دهید؟

ژ. د.: این پرسش شما در مورد کتاب "خوانش مارکس" است، که هدف آن کمک به خواننده برای درک متون مارکس است، کاری بس دشوار. آثار مارکس بیشتر به کار تحلیل و بررسی می‌خورد تا یک خوانش ساده. بخوانید، دوباره بخوانید، باز هم بخوانید تا آن که سرانجام "معماری کلی" آن را بفهمید، که تنها این کل است که به اجزای آن معنا می‌بخشد.

با دو مشکل در هم تنیده، اما با دو ماهیت کاملاً متفاوت مواجه ایم. یکی از آن‌ها کاملاً شناخته شده است. همانطور که می‌دانیم مارکس تنها جلد اول کتاب سرمایه را در زمان حیات خود منتشر کرد. او بر روی چندین نسخه متفاوت برای جلد دوم کار کرد؛ و متونی از خود "به جا گذاشت" که انگلس آن‌ها را زیر عنوان جلد سوم منتشر کرد.

نحوه ساختار بسیار متفاوت مطالب سه جلد کتاب گویای ابهامات در امر ویراستاری است. ساختار جلد‌های اول و دوم، که پژوهاک یکدیگراند، بسیار پیچیده است. به همین دلیل است که من یک طرح شماتیک از آن ارائه داده‌ام. در مورد ارزش افزایی و گردش سرمایه، نکاتی مانند روز-کاری یا قانون انباشت سرمایه‌داری را باید بدان افزود.

در بخش اقتصادی کتاب "خوانش مارکس" تلاش شده بطور هم زمان ساختار و محتوا را به خواننده احتمالی ارائه دهد. آن کسی که منطق کل را درک کرده باشد می تواند به مطالعه اجزا بپردازد و تنها مطالعه اجزا به فرد اجازه می دهد تا ساختار کل را درک کند. امر فهمیدن در ارتباط اجزا با کل حاصل می شود، و نه در یک جمله جادویی خارج از کل، چه رسد در یک کلمه.

پیامد بدون نقشه و قطب نما به اکتشاف سرزمین سرمایه رفتن، گم شدن بی چون و چرا است، مگر این که آن قدر وقت هدر دادن داشته باشید که رنج رفت و برگشت های بی شماری را به جان بخرید.

پرسش: چرا اینقدر بر پیوندی که مارکس سعی کرد بین تاریخ و توسعه نظری ایجاد کند، پافشاری می کنید؟ آیا این امر به معنای این است که عموماً این رابطه به اشتباه ایجاد می شود؟ در این اصرار چقدر جدل نقش دارد؟

ژ. د. : مشارکت در "خوانش مارکس"، به قصد مجادله با کسی نبود. من معتقدم که اقتصاد سیاسی مارکس - یعنی نقد سرمایه داری و نقد نظریه های توجیه گر این نظام - تنها زمانی قابل فهم و با معنی خواهند بود که در بطن یک چارچوب کلی تر تفسیر تاریخ قرار گیرند: توالی وجوه تولید، ساختارهای طبقاتی، که خود در حال دگرگونی اند و سرانجام، تاریخی بودن وجه تولید سرمایه داری.

ایده اصلی این است که مارکس با یک نظریه از پیش تعیین شده استنثار، که به حوزه تئوری تاریخ تعلق دارد، به تحلیل وجه تولید سرمایه داری می پردازد. در چنین سطح بالایی از تعمیم، استنثار با تصاحب کار (ثمرات کار) دیگران - که ویژگی مشترک همه جوامع طبقاتی است - تعریف می شود (اشاره کنیم که این استنثار بطور کلی نیست، بلکه یکی از اشکال استنثار است).

بار دیگر با جزء و کل مواجه ایم. به سرمایه به سان یک "کل" در تاریخ نگاه می شود و سرمایه داری جزئی است که به آن کل تعلق دارد.

شناسایی مناسبات در تولید سرمایه‌داری دشوارتر از شناسایی آن‌ها در وجه تولیدهای پیشین است. در مورد رابطه ارباب با برده و یا ارباب با رعیت، و علیرغم تنوع بسیار وجوه تاریخی و جغرافیایی، استثمار در آن‌ها خود را به شکل صریح استثمار نشان می‌دهد. در حالی که در سرمایه‌داری، طبق فرمول بندی تقریباً مشابه ژاک بیده، می‌توان گفت که به استناد منطق بازار، در صحنه بازار حریفانی برابر در چنان وضعیتی رو در روی یکدیگر قرار می‌گیرند که گویا نشانی از استثمار در آن نیست. با این حال، "ساختار" اجتماعی ویژه تولید سرمایه‌داری متضمن روابط اجتماعی با ماهیت کاملاً متفاوتی است: دقیقاً روابط طبقاتی. این همان چیزی است که مارکس پیش از هر چیز دیگری می‌خواهد اثبات کند. هدف و بلند پروازی او آشکار ساختن سازوکارهای این استثمار در سرمایه‌داری است.

مشکل فنی این اقدام متهورانه عمدتاً به واسطه تأثیر ویژگی جمعی استثمار سرمایه‌دارانه است. کار کارگر استثمار شده در یک "مکان اجتماعی" (شرکت، دفتر کار) غصب می‌شود اما در مکان دیگری بطور عینی متحقق می‌شود. برای جستن جایی که کار غصب شده به ارزش تبدیل می‌شود باید از طریق کانال‌های یک شبکه اجتماعی وسیع قیمت و درآمد آن را دنبال کرد (و بدین ترتیب است که در طی این سفر طولانی چهره واقعی اش، یعنی کار آن دیگری، را از دست می‌دهد). این است دلیل نیاز به قرار دادن یک نظریه ارزش (این "ذات" اجتماعی متحرک) در پایه این بنای نظری.

با مطالعه فرآیندهایی نظیر تحولات فنی یا بحران‌ها، مسائل باز هم پیچیده‌تر می‌شوند و مارکس می‌خواهد بگوید که از طریق آن چه کشف کرده نشان داده است که سرمایه‌داری شرایط برای درگذشتن از خودش را هم فراهم می‌آورد: بازگشت به تاریخ است که کلید حل مشکلات و تعریف هدف نهایی را به ما می‌دهد: ماهیت طبقاتی نظام سرمایه‌داری را محکوم می‌کند؛ تاریخی بودن آن را اعلام می‌کند. تمام انرژی‌ای که کتاب سرمایه با خود حمل می‌کند در خدمت این طرح متهورانه است.

پیوست ۲ : واژه های به فارسی، فرانسه، انگلیسی و آلمانی

آلمانی	انگلیسی	فرانسه	فارسی
Utopie	Utopia	Utopie	آرمانشهر، ائوپیی
Freiheit	Freedom	Liberté	آزادی
Moral	Morality	Morale	اخلاق
Mehrwert	Surplus value	Plus-value ou Survaleur	ارزش اضافی
Vergesellschaftung, Sozialisation	Socialisation	Socialisation	اجتماعی شدن
Entfremdung	Alienation	Aliénation	ازخود بیگانگی
Stalinismus	Stalinism	Stalinisme	استالینیسم
Kredit	Credit	Crédit	اعتبارات، وام
klassische ökonomie	Classical economics	Économie classique	اقتصاد کلاسیک
Ökosozialismus	Eco socialism	Éco socialisme	اکوسوسیالیسم، سوسیالیسم زیست محیطی
Imperialismus	Imperialism	Impérialisme	امپریالیسم
Akkumulation	Accumulation	Accumulation	انباشت
Internationalismus	Internationalism	Internationalisme	انترناسیونالیسم
Abstraktion	Abstraction	Abstraction	انتزاع، تجرید
Monopole	monopoly	Monopoles	انحصارات
Revolution	Revolution	Révolution	انقلاب
Subsumtion der Arbeit unter das Kapital	Subordination of labour to capital	Subordination du travail au capital	انقیاد کار به سرمایه
Humanismus	Humanism	Humanisme	اومانیسم، انسان پلوری
Ideologie	Ideology	Idéologie	ایدئولوژی
Widerspiegelungstheorie	Reflection (theory)	Reflet (théorie)	بازتاب (نظری)
Reproduktion	Reproduction	Reproduction	بازتولید
Warenfetischismus	Commodity fetishism	Fétichisme de la marchandise	بنواگی کالا
Krise	Crises	Crise	بحران
Barbarei	Barbarism	Barbarie	بربریت

آلمانی	انگلیسی	فرانسه	فارسی
Bonapartismus	Bonapartism	Bonapartisme	بناپارتیسم
Grundrente	Ground rent	Rente Foncière	بهره مالکانه، اجاره زمین، رانت ارضی
Zins und Lieh kapital	Interest and Loan capital	Intérêt et capital de prêt	بهره و سرمایه وامی
Bourgeoisie	Bourgeoisie	Bourgeoisie	بورژوازی
Praxis	Practice / Praxis	Pratique / Praxis	پراتیک / پراکسیس
Proletariat	Proletariat	Prolétariat	پرولتاریا
Geld, Münze	Money, Money as such	Argent, Monnaie	پول، پول سکه ای
Fortschritt	progress	Progrès	پیشرفت
Geschichte	History	Histoire	تاریخ
Konzentration und Zentralisation des Kapitals	Concentration and centralisation of the capital	Concentration et centralisation du capital	تراکم و تمرکز سرمایه
Zusammensetzung des Kapitals	composition of capital	Composition du capital	ترکیب سرمایه
Trotzkismus	Trotskyism	Trotskisme	تروتسکیسم
Widerspruch	Contradiction	Contradiction	تضاد
Widerspruch der kapitalistischen Produktionsweise	Contradiction of the capitalist mode of production	Contradiction du mode de production capitaliste	تضادهای وجه تولید سرمایه داری
Überdeterminierung	Overdetermination	Surdétermination	تعین کننده‌ی چند عاملی، چند علیتی
konkreter denken	Concrete thought	Concret de pensée	تفکر انضمامی
Aneignung	Appropriation	Appropriation	تملک، تصاحب
Produktion	Production	Production	تولید
Linke	Left	Gauche	چپ
Partei	Party	Parti	حزب
Recht	Right	Droit	حق
Autoemanzipation	Self-emancipation	Auto-émancipation	خودرهایی
Autogestion	self-management	Autogestion	خودمدیریت
Handel(zwischen den Menschen)	Commerce(among the men)	Commerce (entre les hommes)	داد و ستد (بین انسان ها)
Gehalt	Wage	Salaire	دستمزد
Verwandlung der Werte in Produktionspreise	Transformation of values into production prices	Transformation des valeurs en prix de production	دگرگونی ارزش ها به قیمت های تولید

فارسی	فرانسه	انگلیسی	آلمانی
دهقانان	Paysannerie	peasantry	Bauernschaft
دولت	État	State	Staat
دیالکتیک	Dialectique	Dialectic	Dialektik
دیکتاتوری پرولتاریا	Dictature du prolétariat	dictatorship of the proletariat	Diktatur des Proletariats
دین	Religion	Religion	Religion
رابینسون گرایی	Robinsonnade	Robinsonade	Robinsonade
رقابت و قیمت	Concurrence et prix	Competition and price	Konkurrenz prelle
رهایی	Émancipation	Emancipation	Emanzipation
روش	Méthode	Method	Methode
زیربنا، ساختار، روبنا	Base, Structure, Superstructure	Base, Structure, Infrastructure	Basis, Struktur, Überbau
سرمایه	Capital	Capital	Kapital
سرمایه بانکی، سرمایه مالی	Capital bancaire, Capital financier	Bank capital, finance capital	Bankkapital, Finanzkapital
سرمایه صنعتی و سرمایه تجاری	Capital industriel et commercial	Industrial capital and commercial capital	Industrielles Kapital und Handelskapital
سرمایه موهومی	Capital fictif	Fictitious capital	Fiktives Kapital
سود	Profit	Profit	Gewinn
سیاست	Politique	Politics	Politik
شوراهای کارگری	Conseils ouvriers	Workers councils	Arbeiterräte
شنی وارگی	Réification	Reification	Verdinglichung
ضد سرمایه‌داری	Anticapitalisme	Anticapitalism	Antikapitalismus
طبقات اجتماعی	Classes sociales	Social classes	Sozialen Klassen
طبقات و درآمدها	Classes et revenus	Classes and incomes	Klassen und Einkommen
طبیعت	Nature	Nature	Natur
علم	Science	Science	Wissenschaft
فاشیسم	Fascisme	Fascism	Faschismus
فرآیند کار	Procès de Travail	Process of work	Arbeitsprozess
فرد	Individu	Individual	Individuum
فرم ها، اشکال	Formes	Forms	Formen
فلسفه	Philosophie	Philosophy	Philosophie
کار	Travail	Labour	Arbeit

آلمانی	انگلیسی	فرانسه	فارسی
Ware und Wert	Commodity and value	Marchandise et valeur	کالا و ارزش
Totalität	Whole	Totalité	کل
Urkommunismus	Primitive communism	Communisme primitive	کمونیسم اولیه، کمونیسم بدوی
Kommunismus, Sozialismus und Sozialdemokratie	Communism, Socialism and Social-democracy	Communisme, Socialisme et Social- démocrate	کمونیسم، سوسیالیسم و سوسیال دموکراسی
Tendenz	Tendency	Tendance	گرایش
Kapitalzirkulation	Circulation of capital	Circulation du capital	گردش سرمایه
Guevarismus	Guevarism	Guévarisme	گوارسم
Leninismus	Leninism	Léninisme	لنینیسم
Materialismus	Materialism	Matérialisme	ماتریالیسم
Westlicher Marxismus	Western Marxism	Marxisme occidental	مارکسیسم غربی
Maoismus	Maoism	Maoïsme	مائونیسم
Klassenkampf	Class struggle	Lutte des classes	مبارزه طبقات
Nation	Nation	Nation	ملت
Gattungswesen	Generic species	Être générique	موجود نوعی
Naturalismus	Naturalism	Naturalisme	ناتورالیسم، طبیعت باوری
Kritik	Criticism	Critique	نقد
Bedürfnisse	Needs	Besoins	نیازها
Hegemonie	Hegemony	Hégémonie	هژمونی
Kooperation, Manufaktur und Große Industrie (Großindustrie)	Cooperation, manufacturing and large industry	Coopération, manufacture et grande industrie	همکاری، کارخانه و صنعت بزرگ
Produktionsweise	Mode of production	Mode de production	وجه تولید
letzter Instanz	Last instance	Dernière instance	وهله نهایی

پیوست ۳ : منابعی که در این کتاب از آن ها یاد شده اند

در صورتی که کتاب به فارسی ترجمه شده باشد عنوان فارسی کتاب و آدرس آن در اینترنت (در صورت موجود بودن) ذکر شده است.

Althusser Louis, *Lire Le Capital Vol I. II*. Maspero, Paris. 1965, et Pour Marx, Maspero, Paris 1965.

Anderson Perry, *Considerations on Western Marxism* (1976). London: Vero.

پری اندرسون، ملاحظاتی درباره‌ی مارکسیسم غربی:

https://www.researchgate.net/publication/339137544_mlahzaty_drbarh_y_marksysm_ghrby

Bauer Bruno, *Der Aufstand und Fall der Deutschen Radikalismus von Jahr 1842?* Berlin. 1850.

Bauer Otto, *Die Nationalitätenfrage und die Sozialdemokratie*, 1907.

Boccarda paul, *Études sur le capitalisme monopoliste d'État, sa crise et son issue*, Éditions sociales, 1973.

Boccarda p, *Théories sur les crises, la suraccumulation et la dévalorisation du capital*, Delga, Paris, 2015.

Engels, *Introduction (1895) à Lutte de classe en France 1848 – 1850*. Ed. Sociales, Paris.

Engels F., "*La guerre des paysans*", in *La Révolution démocratique et bourgeoise en Allemagne*, Ed. Sociales, Paris.

Engels, *Anti Duhring*, Ed. Sociales. Paris, 1950, P. 296.

انگلس، آنتی دورینگ:

<https://www.marxists.org/farsi/archive/marx/works/1877/anti-duhring1.pdf>

Frank André Gunter, *Le développement du sous-développement : Amérique latine*, 1970.

Goldmann Lucien, *Recherches dialectiques*, 1959.

Goldmann Lucien, *Sciences humaines et Philosophie*.

Gramsci Antonio, *Cahiers de prison*.

آنتونیو گرامشی، دفترهای زندان :

<https://www.iranketab.ir/book/55618-prison-notebooks>

Haug W. (dir), *Historisch-Kritisches Wörterbuch des Marxismus*, Hamburg, Berlin, Argument Verlag, 1994.

Hegel Georg Wilhelm Friedrich, *Principes de philosophie du droit*.

Hess Moses. "*Sozialismus und kommunismus*",», 21 *Bogen aus der Schweiz (1843)*, in *Sozialistische Aufsätze 1841-1847* , Welt-Verlag, Berlin 1921.

Hilferding Rudolf, *Das Finanzkapital*. In: *Marx-Studien. Blätter zur Theorie und Politik des wissenschaftlichen Sozialismus*. Band 3, Wien 1910.

Hobson John Atkinson, *Imperialism: a Study* (1902).

James Cyril Lionel Robins, *Les Jacobins Noirs* (1938).

Kautsky Karl, *Die historische Leistung von Karl Marx*.

Kautsky Karl, *Les trois sources du marxisme*. L'œuvre historique de Marx, Ed. Spartacus, Paris, 1947.

Labica G. and Bensussan G. (dir.), *Dictionnaire critique du marxisme*, Paris, Puf, 1985.

Lénine, *Karl Marx, in Œuvres, Œuvre philosophiques*, Ed. Costes (tr. Molitor), Paris, 1848.

لنین، امپریالیسم به مثابه بالاترین مرحله سرمایه داری (۱۹۱۶) :

<http://www.nashr.de/1/lnin/emperializm.pdf>

Lenin, *Que faire?* Edition en langues étrangères, Moscou, 1958.

لنین، چه باید کرد؟ :

<http://www.nashr.de/1/lnin/chebayadKard.pdf>

Löwy Michael, Duménil Gérard, Renault Emmanuel, *Lire Marx*, Paris, Puf, 2009.

Löwy Michael, *La Théorie de la révolution chez jeune Marx*, 1997.

میشل لووی، تئوری انقلاب نزد مارکس جوان :

http://www.hks-iran.com/hks/pdf/marx_lowy.pdf

Lukacs G., *Histoire et Conscience de classe*.

لوکاک، تاریخ و آگاهی طبقاتی :

<https://www.marxists.org/farsi/archive/lukacs/works/1923/tarikh-agahi.pdf>

Luxemburg Rosa, *Die Akkumulation des Kapitals*. Ein Beitrag zur ökonomischen Erklärung des Imperialismus. Vorwärts, Berlin 1913.

Luxemburg Rosa, *La Crise de la social-démocratie (Brochure de Junius, 1915, publié en 1916)*.

Mandel Ernest , *Traité d'économie marxiste*.

Mandel Ernest , *La Formation de la pensée économique de Karl Marx* .

Mandel Ernest , *La Crise : 1974-1982: Les faits, leur interprétation marxiste*.

Mandel Ernest , *La Place du marxisme dans l'histoire*.

آرشیو اینترنتی آثار ارنست مندل به فارسی :

<https://www.ernestmandel.org>

Mannheim Karl, *Ideologie und Utopie*. Bonn 1929.

پیوست ۳ : منابعی که در این کتاب از آن ها یاد شده اند | ۲۲۹

Marx Karl, *Chronik seines Lebens* in Einzeldaten (abréviation : Chronik), Marx-Engels-Lenin Institut.

Marx Karl, *Le 18 Brumaire de Louis Bonapate*, Ed. Sociales, Paris, 1948.

مارکس، ۱۸ برومر لوئی بناپارت :

<http://www.nashr.de/1/marx/18brumer.pdf>

Marx Karl, *Manuscrits de 1844*

مارکس، دستنوشته های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴ :

<http://www.nashr.de/1/marx/dastNevshsteha.pdf>

Marx Karl, *La question juive*.

مارکس، درباره مسأله یهود :

<http://www.nashr.de/1/marx/msaleyehahud.pdf>

Marx Karl, *Critique de la philosophie de l'Etat de Hegel*.

مارکس، ادای سهمی به نقد فلسفه حقوق هگل :

<http://www.nashr.de/1/marx/hugugeHegel.pdf>

مارکس، اپینولوژی آلمانی :

<http://revolutionary-socialism.com/wp-content/uploads/2014/10/ideoloji-almani1.pdf>

Marx Karl, *Thesen uber Feuerbach (1845)*.

مارکس، تزهایی درباره فوئرباخ :

<http://www.nashr.de/1/marx/foyerbakh.pdf>

Marx Karl, *Manifeste du parti communiste*, Ed. Costes, Paris.

مارکس، مانیفست حزب کمونیست :

<http://www.nashr.de/1/marx/bayaniyeyeKomonist.pdf>

Marx, *lettre à Ruge*

Marx Karl, *Das Kapital, Kritik der Politischen Oekonomie*, Dietz Verlag, Berlin, 1957.

مارکس، سرمایه «کاپیتال» :

<http://www.nashr.de/1/marx/kapitalBakhsh1.pdf>

<http://www.nashr.de/1/marx/kapitalBakhsh2.pdf>

<http://www.nashr.de/1/marx/kapitalBakhsh3.pdf>

مارکس - انگلس، خطابه کمیته مرکزی به اتحادیه کمونیست ها :

<http://www.nashr.de/1/marx/khatabiyeyeKomiteyeMarkazi.pdf>

مارکس، نقد برنامه ی گوتا :

<http://www.nashr.de/1/marx/nagdeBarnameyeGota.pdf>

مارکس، نامه به آرنولد روگه :

<https://engare.net/ruthless-criticism>

Marx, Engels, *Œuvres philosophiques, Werke, Band 1*, Dietz Verlag, Berlin, 1961.

Marx, Engels, *Gesamtausgane* («MEGA»), Marx Engels Archiv, Band I, Ester Halbband, Frankfurt, a M, 1927.

Merleau-Ponty Maurice, *Les Aventures de la dialectique*, 1955.

Pachoukanis Evgueni Bronislavovitch, *La Théorie générale du droit et le marxisme*, 1924.

Ricardo David, *On the Principles of Political Economy and Taxation* (1817)

پیوست ۳ : منابعی که در این کتاب از آن ها یاد شده اند | ۲۳۱

Say Jaen Baptiste, *Traité d'économie politique* (1803).

Smith Adam, *An Inquiry into the Nature and Causes of the Wealth of Nations* (1776).

Sweezy Paul, *The Theory of Capitalist Development*, London: D. Dobson, 1946.

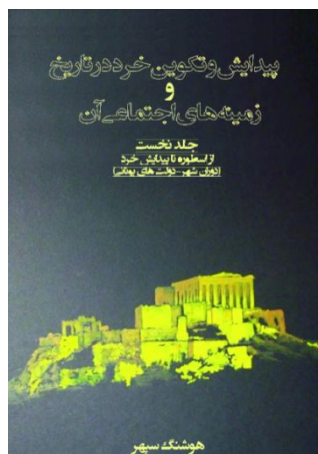
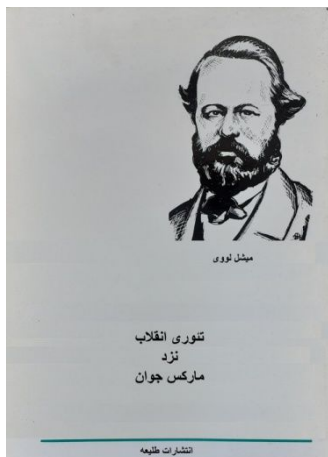
Tristan Flora, *Promenades dans Londres*, H.-L. Dellaye, Paris, 1840.

Tristan Flora, *Union ouvrière*, Prévôt, Paris, 1843.

آرشيو اينترنتى :

<http://www.hks-iran.com>

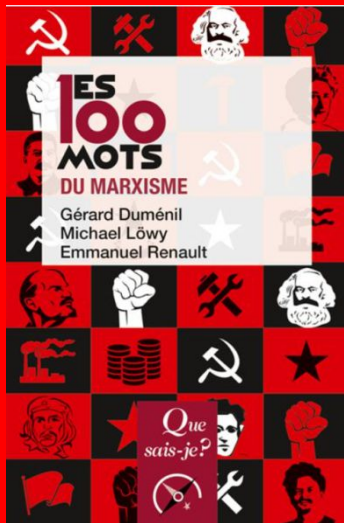
از آخرین انتشارات نشر طلایه



taliee.publication@gmail.com

آدرس تماس:

اگر چه کارل مارکس در طول زندگی اش واژه "مارکسیسم" را رد می کرد، اما این واژه قبل از هر چیز معرف اندیشه او و انگلس است، اندیشه ای درخشان و ارزشمند، در حال تکامل دائمی که سرانجام ناتمام باقی ماند. پس از مرگ آن دو، اندیشه های شان در جهت های متفاوتی توسط متفکران و جریان های سیاسی که مدعی میراث داری آن دو بودند، بسط یافت. مجموعه این اندیشه ها "مارکسیسم" نامیده می شود.



امروزه هم هنوز مارکس الهام بخش اکثر مخالفان رادیکال نظام سرمایه داری است از آن جمله آن کسانی که خود را "مارکسیست" نمی دانند.

کتاب ۱۰۰ واژه مارکسیسم نه به همه موضوعات مارکسیستی می پردازد و نه به همه "مارکسیست ها". آن چه که نویسندگان کتاب هدف خود قرار داده اند توضیح مفاهیم کلیدی در مارکسیسم و مهمتر از همه درهم تنیدگی بین آن ها و ربط آن ها در مباحثات سیاسی، اقتصادی و فلسفی است.

ژرار دومنیل

اقتصاددان و مدیر پژوهشی در مرکز ملی پژوهش های علمی فرانسه

میشل لووی

جامعه شناس و مدیر پژوهشی در مرکز ملی پژوهش های علمی فرانسه

امانوئل رنو

فیلسوف و استاد دانشگاه نانتر – پاریس